

مناجات نامه  
خواجہ عبداللہ انصاری

مقدمہ:  
اسمعیل شاهرودی (بیدار)

## بسمه تعالی و به نستین انصاری هروی

عناوین و القاب و نسب خواجه عبدالله انصاری بطوریکه خود خواجه در آغاز کتاب طبقات صوفیه املاء فرموده چنین است: شیخ الاسلام امام الاثمه، ابواسمعیل عبدالله ابن ابی منصور محمد ابن ابی معاذ علی ابن محمد ابن احمد ابن علی ابن جعفر ابن منصور ابن مت الخزرجی الانصاری الهروی. نسب وی به ابویوب انصاری از مشاهیر صحابه حضرت رسول منتهی میگردد. ابویوب انصاری در زمان خلیفه ی سوم، عثمان بن عفان، با احنف ابن قیس به خراسان آمده و در هرات ساکن شد. مادرش از اهل بلخ بود.

خواجه عبدالله انصاری از اجلّه ی علما و محدثین و از اکابر صوفیه و عرفاست، مذهبش حنبلی و مایل به تجسیم و تشبیه و در عقیده ی خود در نهایت رسوخ و تعصب بوده است.

علمای عصر خصوصاً حکما و متکلمین از دست خشونت و تعصب او همواره در رنج و تعب بودند و چندین کُرت قصد هلاک او نمودند. خواجه از بزرگان مشایخ و علمای راسخ بوده و بخدمت شیخ ابوالحسن خرقانی اخلاص و ارادت داشته، خود در مقالات گوید: «عبدالله مردی بود بیابانی میرفت بطلب آب زندگانی ناگاه رسید به ابوالحسن خرقانی، چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند نه خرقانی.» مولدش در دوم شعبان سال ۲۹۷ هجری قمری در قهندز اطراف طوس و وفاتش در ذی الحجه سنه ۴۸۱ هجری قمری در گازرگاه هرات بوده و در همانجا مدفون گردیده است.

مدت عمر شریفش ۸۲ سال بوده است. صاحب نفعات الانس مولد شیخ را در سال ۳۷۶ ذکر کرده. کتاب منازل السائرين منصوب به آن جناب است و ایضاً کتاب انوارالتحقیق که شامل مناجات و مقالات و نصایح اوست. منازل السائرين سخنان صواب پی حساب دارد و این کلمات از آن کتاب می باشد:

الهی! دو آهن از یک جایگاه: یکی نعل ستور و یکی آیینی ی شاهی، چون آتش فراق داشتی آتش دوزخ چرا افراشتی؟  
الهی! پنداشتم که تو را شناختم اکنون پنداشت خود را به آب انداختم.

الهی! عاجز و سرگردانم، نه آنچه دارم دائم و نه آنچه دارم. منازل السائرين در جزالت الفاظ و رعایت معانی و گنجایش مطالب و مسائل در عبارات مختصر مشهور است. خواجه از خردی زبانی گویا و طبعی توانا داشته و شعر عربی و فارسی نیکو می سروده و به هر دو زبان عربی و فارسی مسلط بوده است.

در بعضی اشعارش انصاری و در بعضی دیگر پیر هری تخلص فرموده است. خواجه عبدالله انصاری صوفی معروف اواخر قرن پنجم راه وصول به حق را در پیروی از طواهر مذهب حنبلی میدانست و در مقام شیخ الاسلامی هرات در امرمعروف و نهی از منکر سختگیری ها و مبالغه ها می کرد، و برخلاف گفته ها و مناجات های پرشور و گدازش از آزار اهل ذوق و حال خودداری نداشت و با صاحبان علوم عقلی دشمنی ها می کرد تا جایی که از سوزاندن کتاب های آنان دریغ نمی کرد. علمای فلسفه و طب و از جمله ریاضی و نجوم در این زمان با مقاومت شدید اهل شرایع و ادیان و علی الخصوص فقهای اسلامی مواجه گردیدند و علت این مخالفت آن است که از اوایل قرن پنجم بتدریج در نتیجه ی نفوذ علمای سنت و حدیث و معتقدان به طواهر احکام و آیات در میان مسلمانان اینان قوت یافتند و هرگونه بحث و استدلال و توسل به عقل را برای حل معضلات دینی زائد و مقرون به جسارت دانستند. نظامی عروضی در چهارمقاله ی خود، داستان ذیل را به عنوان نمونه ای از مخالفت خواجه عبدالله انصاری با علما و دانشمندان علوم عقلی و مادی نقل می کند:

در عهد ملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود به هرات و او را ادیب اسمعیل گفتندی، مردی سخت بزرگ و فاضل و کامل اما اسباب او و معاش او از دخل طبیعی بودی، شیخ الاسلام عبدالله انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها قصد او نمودی و کتب او بسوختی و این تعصبی بود دینی که هرویان در او اعتقاد کرده بودند که او مرده زنده می کند و آن اعتقاد عوام را زیان می داشت، مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فوای پدید آمد و هرچند اطباء علاج کردند سود نداشت، نا امید شد، پس از نا امیدی قاروره<sup>۱</sup> شیخ فرستادند و از او علاج خواستند بر نام غیری.

خواجه اسمعیل چون به قاروره نظر افکند گفت: این آب فلانست و فوایش پدید آمده است و در آن عاجز شده اند، او را بگویند تا یک استار<sup>۲</sup> پوست مغز پسته با یک استار شکر عسکری بگویند و او را دهند تا بازهد و بگویند که علم نباید آموخت و کتاب نباید سوخت، پس از این دو چیز سفوفی<sup>۳</sup> ساختندی و بیمار بخورد و حالی فوای بنشست و بیمار برآسود.

ذهبی روایت کند که: وقتی سلطان آلب ارسلان سلجوقی با خواجه نظام الملک طوسی به هرات آمدند علماء هرات در خدمت وزیر از سوء معامله و تعصب شیخ الاسلام شکایت کردند و از پیش با هم مواضعه نموده بودند که در حضور نظام الملک از وی چیزی بپرسند که او را از چشم نظام الملک بیانازند، چون اهل مجلس همه جمع شدند، یکی از علماء ابتدا به سخن نموده، گفت: آیا شیخ امام رخصت می دهد از او مسئله ستوال نمایم؟ گفت بپرس، گفت: چرا ابوالحسن اشعری را لعنت می کنی؟ شیخ الاسلام ساکت شد و هیچ نگفت، نظام الملک که اشعری مذهب بود سرریز افکند، پس از ساعتی سربرآورد و گفت: یا شیخ جواب او را بده، شیخ الاسلام گفت: من اشعری را نمی شناسم و همانا «لعن می کنم کسی را که معتقد نباشد که خداوند در آسمان است.»

و باز در جای دیگر ذهبی نقل کرده است که: در یکی سفرها سلطان آلب ارسلان به هرات ورود نمود مشایخ و رؤسای بلد تدبیری اندیشیدند که شیخ را در نظر سلطان مغضوب سازند، پس بت کوچکی از مس ساخته و آن را در محراب شیخ پنهان کردند، و چون به حضور سلطان رفتند، از شیخ الاسلام شکایت ها کردند، از جمله گفتند که او قایل به تجسیم است و در محراب خود بتی نهاده و گوید خداوند بر صورت اوست و اگر سلطان هم اکنون فرستد بت را در قبله ی مسجد او خواهد یافت این امر بر سلطان سخت گران آمد، فی الحال جماعتی از غلامان بفرستاد تا بت را از زیر سجاده ی شیخ بیاوردند، پس شیخ الاسلام را احضار فرمود، چون شیخ داخل شد مشایخ بلد را دید همه نشستند و بتی در پیش روی سلطان افکنده و سلطان در غایت خشم و غضب است، سلطان پرسید این چیست؟ شیخ گفت این بتی است که از روی سازند بازیچه کودکان را، گفت از این نمی پرسم، شیخ گفت پس سلطان از چه می پرسد؟ گفت این جماعت می گویند که تو این بت را می پرستی! و گویی که خداوند بر صورت اوست، شیخ گفت:

<sup>۱</sup> حالتی که در اثر اختلال معده به انسان دست می دهد و در فارسی به آن سکسکه یا هکچه هم می گویند.

<sup>۲</sup> شیشه ای که ادرار بیمار را در آن می کنند.

<sup>۳</sup> در عدد چهار و در وزن چهار مثقال و نیم.

<sup>۴</sup> داروی خشک و کوبیده و نرم که روی زبان بریزند و فرو برند.

سبحانک هذا بُهتانٌ عظیم

و چنان با مهابت و صوت بلند این کلام را ادا کرد که سلطان را در دل افتاد که آن جماعت بر او افترا زده اند، پس از شیخ عذرخواهی نموده او را مکرماً و محترماً بمنزل خود بازگردانید و مشایخ بلد را تهدید نمود، ایشان گفتند راستی این است که ما از دست تعصب و خشونت این مرد و استیلائی او بر ما به سبب عوام در بلائیم و خواستیم تا بدین وسیله شر او را از سر خود کوتاه کنیم، سلطان جمعی را بر ایشان موکل کرد تا هم در آن مجلس مبلغی عظیم از ایشان برسم خزانة بستند و جان ایشان را بخشید.

شیخ الاسلام در کشور ما به خواجه عبدالله انصاری معروف است، اشعار و رباعیات بسیار شیرین به زبان فارسی دارد و در اشعار گاه پیر انصار و گاه انصاری تخلص می نماید و هموست صاحب مناجات نامه فارسی ملیح معروف و هموست که کتاب طبقات الصوفیه را در مجالس وعظ و تذکیر املاء نموده و بعضی تراجم دیگر از خود بر آن افزوده و یکی از مریدان وی آن امالی را به زبان هروی قدیم جمع کرده است. پس از آن در قرن نهم هجری مولانا عبدالرحمن جامی آن امالی را از زبان هروی به عبارت فارسی معمول درآورده و تراجم مشایخ دیگر را بر آن افزوده و کتاب نجات الانس معروف را ساخته است.

شیخ را به عربی و فارسی تصانیف بسیار بوده است، آنچه بالفعل موجود است یکی ذم الکلام است که به عربی است و در موزه بریتانیا موجود است، و دیگر منازل السائرین الی الحق المبین که آن نیز به عربی و نسخ متعدده از آن در کتابخانه های اروپا موجود است. دیگر رساله مناجات معروف که به زبان پارسی است و رساله ی زادالعارفین که آن نیز به پارسی است و در موزه ی بریتانیا می باشد، و کتاب اسرار که آن نیز پارسی و منتخبانی از آن باقیست.

استاد معظم دکتر ذبیح الله صفا در جلد دوم تاریخ ادبیات ایران، ضمن بیان احوال خواجه متذکر شده اند شهرت انصاری از بابت اشعار قلیلی نیست که از او مانده، بلکه از باب رسالات و کتب مشهوری است که پدید آورده، از میان این آثار یکی ترجمه و املاء طبقات الصوفیه سلمی است به لهجه ی هری و دیگر تفسیری که بر قرآن نوشته و همانست که اساس کار میدی در تألیف کشف الاسرار و عده الابرار معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری قرار گرفته است.

دیگر رسالات او که از همه ی آثارش مشهورتر و عبارتست از رسائلی که به نثر موزون شبیه به نثر مسجع نوشته است مانند مناجات نامه، زادالعارفین، کنزالساکین، قلندرنامه، هفت حصار، رساله ی دل و جان، رساله ی واردات و الهی نامه.

طبقات الصوفیه که یکی از آثار بسیار معتبر پارسی و از کتب مشهور خواجه عبدالله انصاری است. ابتدا ابو عبدالرحمن محمد بن حسین السلمی نیشابوری متوفی به سال ۴۱۲ بزبان تازی آن را تألیف کرده و آن را بر بیان احوال و اقوال پنج طبقه از مشایخ اختصاص داده است و خواجه عبدالله انصاری همانطور که گفتیم، سخنان بعضی از مشایخ را که در این کتاب مذکور نشده بر آن افزوده است، بنابراین مزیت طبقات الصوفیه ی انصاری تنها از حیث فارسی بودن آن نیست بلکه از باب اضافاتی هم که دارد می تواند جداگانه مورد توجه قرار گیرد. برای اینکه نمونه ای از این کتاب پر ارزش در دست خواننده باشد اکنون به نقل قطعه ای از قطعات آن مبادرت می شود.

شیخ الاسلام ما را گفت و وصیت کرد که از هر پیری سخنی یادگیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بدان بهره یابید و گفت پیشین نشان و برکت در این کار آنست که سخنان مشایخ شنوی تو را خوش آید و به دل ایشان گرایبی و انکار نیاری.

مطلب دیگر که قابل تذکر است اینکه بسیار باز رباعیات که به عمرخیام منسوب است از خود او نیست بلکه از اساتید دیگر از قبیل خواجه عبدالله انصاری و سلطان ابوسعید ابوالخیر و خواجه حافظ و دیگران می باشد

شرح حال پیر هرات با نقل بعضی از ابیات عارفانه ی وی به پایان می رسد:

عیب است بزرگ برکشیدن خود را از مردمک دیده نباید آموخت	وز جمله ی خلق برگزیدن خود را دیدن همه کس را و ندیدن خود را
گر در ره شهوت و هوی خواهی رفت بنگر یکجایی ز کجا آمده ای	از من خیرت که بینوا خواهی رفت میدان که چه می کنی کجا خواهی رفت
آنجا که عنایت خدایی باشد و آنجای که قهر کبریایی باشد	عشقی آخر کار پارسایی باشد سجاده نشین کلیسیایی باشد
مست توام از باده و جام آزادم مقصود من از کعبه و بتخانه تویی	صید توام از دانه و دام آزادم ورنه من از این هر دو مقام آزادم
شرط است که چون مرد ره درد شوی هر کاو ز مراد کم شود مرد شود	خاکی تر و ناچیزتر از گرد شوی بفکن الف مراد تا مرد شوی
دی آمدم و نیامد از من کاری فردا بروم بی خبر از اسراری	امروز زمن گرم نشد بازاری نا آمده به بدی ازین بسیاری

اسمعیل برادران شاهرودی  
دارای مدال علمی درجه ۱ و رییس سابق تألیفات و انتشارات دانشگاه  
مدیر دروس دانشکده ادبیات تهران

## بسم الله الرحمن الرحيم

الهی! نور تو چراغ معرفت بیفروخت، دل من افزونی است؛ گواهی تو ترجمانی من بکردند، نداء من افزونی است. قرب تو چراغ وجد بیفروخت، همت من افزونی است؛ بود تو کار من راست کرد، بود من افزونی است. الهی! از بود خود چه دیدم مگر بلا و عنا و از بود تو همه عطا است و وفا، ای به بر پیدا و به کرم هویدا. ناکرده گیر کرد رهی و آن کن که از تو سزا. الهی! نام تو ما را جواز و مهر تو ما را جهاز الهی! شناخت تو ما را امان و لطف تو ما را عیان. الهی! فضل تو ما را لوا و کف تو ما را ماوی. الهی! ضعیفان را پناهی، قاصدان را بر سر راهی، مؤمنان را گواهی، چه بود که افزائی و نگاهی؟

الهی! چه عزیز است او که تو او را خواهی ور بگریزد او را در راه آبی، طوبی آنکس را که تو او را پی. آیا که تا از ما خود کرای؟ ترا که داند؟ که ترا تو دانی! ترا نداند کس، ترا تو دانی و بس. ای سزاوار ثناء خویش و ای شکر کننده ی عطاء خویش، رهی بذات خود از خدمت تو عاجز و به عقل خود از شناخت منت تو عاجز، و به توان خود از سزای عقل تو عاجز. کریم! گرفتار آن دردم که تو درمان آئی، بنده ی آن ثنا ام که تو سزای آئی من در تو چه دانم؟ تو دانی! تو آئی که گفتمی من آنم! آئی. الهی! نمیتوانیم که این کار بی تو بسر بریم نه زهره ی آن داریم که از تو بسر بریم. هرگه که پنداریم که رسیدیم از حیرت شما روا سر بریم.

خداوند! کجا بازییم امروز که تو ما را بودی و ما نبودیم، تا باز بآن روز رسیم میان آتش و دودیم اگر بدو گیتی آنروز یابیم پرسودیم و بود خود را دریابیم به نبود خود خشنودیم.

الهی! از آنچه نخواستی، چه آید؟ و آن را که نخواندی کی آید؟ تا کشته را از آب چیست؟ و نابایسته را جواب چیست؟ تلخ را چه سود اگر آب خوش در جوار است؟ و خار را چه حاصل از آن کش بوی گل در کنار است. الهی! گر زارم، در تو زاریدن خوشست، و زارم به تو نازیدن خوشست. الهی! شاد بدانم که بر درگاه تو میزارم بر آن امید که روزی در میدان فضل بتو نازم، تو من فا پذیری و من فا تو پردازم، یک نظر در من نگری، دو گیتی باب اندازم. الهی! نسیمی دمید از باغ دوستی، دل را فدا کردیم، بویی یافتیم از خزینه ی دوستی، پیادشاهی بر سر دو عالم ندا کردیم. برقی تافت از مشرق حقیقت، آب و گل کم انگاشتیم و دو گیتی بگذاشتیم، یک نظر بسوختم و بگذاختم. بیفزای نظری و اینسوخته را مرهم ساز و غرق شده را دریاب، که می زده راهم به می داد و مرهم بود.

الهی! تو دوستان را به خصمان می نمایی، درویشان را به غم و اندوهان می دهی، بیمار کنی و خود بیمارستان کنی، درمانده کنی و خود درمان کنی! از خاک آدم کنی و با وی چندان احسان کنی، سعادتش بر سر دیوان کنی و به فردوس او را مهمان کنی، مجلسش روضه ی رضوان کنی، ناخوردن گندم با وی پیمان کنی و خوردن آن در علم غیب پنهان کنی، آنکه او را به زندان کنی و سال ها گریان کنی، جباری تو کار جباران کنی، خداوندی، کار خداوندان کنی، تو عتاب و جنگ همه با دوستان کنی.

الهی! بنده با حکم ازل چون برآید؟ و آنچه ندارد چه باید، جهد بنده چیست، کار خواست تو دارد، بنده به جهد خویش کی تواند؟ الهی! ای سزای کرم و ای نوازنده ی عالم نه با جز تو شادبست و نه با یاد تو غم، خصمی و شفیع و گواهی و حکم، هرگز بینما نفسی با مهر تو بهم، آزاد شده از بند وجود و عدم بازرسنه از رحمت لوح و قلم، در مجلس انس فدح شادی بر دست نهاده دمام. الهی! کار آن دارد که با تو کاری دارد، یار آن دارد که چون تو یاری دارد، او که در دو جهان ترا دارد هرگز کی ترا بگذارد؟ عجب آنست که او که تو را دارد، از همه زارتر میگردد، او که نیافت به سبب نیافت می زارد، او که یافت باری چرا می گذارد؟ در بر آن را که چون تو یاری باشد چون گریه کند سیاهکاری باشد.

الهی! در سر گریستنی دارم دراز! ندانم که از حسرت گریم یا از ناز گریستن از حسرت بهره ی یتیم و گریستن شمع بهره ی ناز! از ناز گریستن چون بود این قصه ای است دراز.

الهی! یک چند بیاد تو نازیدم آخر خود را رستخیز گزیدم، چو من کیست که این کار را سزیدم، اینم بس که صحبت تو ارزیدم. الهی! نه جز از یاد تو دلست نه جز از یافت تو جان پس بیدل و بیجان زندگی چون توان؟ الهی! جدا ماندم از جهانیان، به آنک چشمم از تو تھی و تو مرا عیان، خالی نیی از من و نبینم رویت، جانی تو که با منی و دیدار نیی، ای دولت دلو زندگانی جان، نادرپافته یافته و نادیده عیان یاد تو میان دل و زبانت و مهر تو میان سر و جان، یافت تو روز است که خود برآید ناگاهان، یابنده ی تو نه به شادی پردازد نه به اندهان، خداوند! به سر مرا کاری از آن عبارت نتوان، تمام کن بر ما کاری با خود که از دو گیتی نهان.

خداوند! یادت چون کنم که تو خود در یادی و رهی را از فراموشی فریادی، یادی و یادگاری و در یافتن خود یاری، خداوند! هرکه در تو رسید غمان وی برسد، هرکه ترا دید جان وی بخندید. بنات ترا از ذاکران تو در گیتی کیست؟ و بنده را اولیتر از شادی تو چیست؟ ای مسکین تو خود یادکرد و یادداشت وی چه شناسی؟ سفرنکرده منزل چه دانی؟ دوست ندیده از نام و نشان وی چه خبر داری؟ خداوند! هرکه شغل وی تویی شغلش کی بسر شود؟ هرکه بتو زنده است هرگز کی بمیرد؟ جان در تن گر از تو محروم ماند چون مرده ی زندانیست، زنده اوست به حقیقت کش با تو زندگانی است، آفرین خدای بر آن کشتگان باد که: مَلک می گوید: زندگانند ایشان.

الهی! شادیدانیم که اول تو بودی و ما نبودیم. کار تو گرفتاری و ما نگرقتیم، قیمت خود نهادی و رسول خود فرستادی. الهی! هرچه بی طلب به ما دادی و ما سزاواری ما تباه مکن و هرچه بجای ما کردی از نیکی، به عیب ما بریده مکن و هرچه نه به سزای ما ساختی به ناسزایی ما جدا مکن.

الهی! آنچه ما خود را کشتیم به بر میار و آنچه تو ما را کشتی آفت ما از آن بازدار، من چه دانستم که مزدور اوست که بهشت باقی او را حظ است و عارف اوست که در آرزوی یک لحظه است، من چه دانستم که مزدور در آرزوی حور و قصور است و عارف در بحر عیان غرقه ی نور است.

الهی! ما را بر این درگاه همه نیاز روزی بود که: قطره ای از آن شراب بر دل ما ریزی. تا کی ما را بر آب و آتش بر هم آمیزی؟ ای بخت ما از دوست رستخیزی.

الهی! از نزدیک نشانت می دهند و برتر از آئی، وز دورت می پندارند و نزدیکتر از جانی، موجودنفس های جوانمردانی، حاضر دلهای ذاکرانی.

ملکا! تو آئی که خود گفتمی و چنان که گفتمی آئی! من چه دانستم که این دود آتش داغ است، من پنداشتم که هرجا آتش است چراغ است، من چه دانستم که در دوستی کشته را گناه است، و قاضی خصم را پناه است، من چه دانستم که حیرت به وصال تو طریق است، و ترا او بیش جوید که در تو غریق است، خوانندگان از تو بر در او بسیارند و خواهندگان او کم، گویندگان از درد بی درد او بسیارند و صاحب درد کم.

الهی! چون از یافت تو سخن گویند از علم خود بگریزم، بر زهره ی خود بترسوم در غفلت آویزم همواره از سلطان عیان در پرده ی غیب می آویزم، نه کامم بی، لکن خویشتن را در غلطی افکنم تا دمی بر زخم.

الهی! گهی به خود نگریم، گویم از من زارتر کیست؟ گهی به تو نگریم گویم از من بزرگوارتر کیست؟ گاهی که به طینت خود افتد نظرم گویم که من از هرچه به عالم بترم، چون از صفت خویشتن اندر گذرم از عرش همی به خویشتن درنگرم، ای سزاوار کرم و نوازنده ی عالم! نه با وصل تو اندوه است نه با یاد تو غم، خصمی و شفیع و گواهی و حکم، هرگز بینما نفسی با مهر تو بهم، آزاد شده از بند وجود و عدم، در مجلس فدح شادی بر دست نهاده دمام.

الهی! پسندیدگان ترا به تو جستند، بیبوستند، ناپسندیدگان ترا به خود جستند بگسستند، نه او که پیوست به شکر رسید، نه او که بگسست به عذر رسید، ای برساننده به خود و رساننده به خود، برسانم که کس نرسید به خود، ای راه ترا دلیل دردی فردی تو و آشنات فردی.

الهی! اینهمه نواخت، از تو، بهره ی ماست، که در هر نفسی چندین سوز و نور عنایت تو پیداست، چون تو مولی کراست، و چون تو دوست کجاست؟ و به آن صفت که تویی خود جز زین نه رواست این همه نشانست آیین فرداست، این خود پیغام است و خلعت برجاست. ای خداوندی که رهی را بی رهی با خود بیعت می کنی، رهی را بی رهی گواهی به ایمان می دهی، رهی را بی رهی بر خود رحمت می نویسی، رهی را بی رهی با خود عقد دوستی می بندی، سزد بنده ی مؤمن را که بنزد اکنون، گش عقد دوستی با خودیست، که ماهه ی گنج دوستی همه نور است و بار درخت دوستی همه سرور است، میدان دوستی یکدل را فراخ است، ملک فردوس بر درخت دوستی یک شاخ است.

خداوند! نثار دل من امید دیدار تست، بهار جان من مرغزار وصال تست.

خداوند! یافته می جویم، با دیده ور می گویم؛ که دارم، چه جویم، که بینم، چه گویم شیفته ی این جستجویم، گرفتار این گفتگویم.

خداوند! خود کردم و خود خریدم، آتش بر خود خود افروزانیدم، از دوستی آواز دادم، دل و جان فراناز دادم.

مهربانا! اکنون که در غرقابم، دستم گیر که گرم افتادم.

الهی! چه یاد کنم که خود همه یادم، من خرمن نشان خود فراباد دادم، یادکردن کسب است و فراموش نکردن زندگانی، زندگانی وراء دو گیتی است و کسب چنان که دانی.

الهی! یک چند به کسب یاد تو ورزیدم، باز یک چندی بیاد خود ترا نازیدم، دیده بر تو آمد با نظاره پردازیدم، اکنون که یاد بشناختم خاموشی گزیدم، چون من کیست که این مرتبت را سزیدم، فریاد از یاد بی اندازه، و دیدار بهنگام، وز آشنایی به نشان، وز دوستی به پیغام.

خداوند! کار آنکس کند که تواند و عطا آنکس بخشد که دارد، پس رهی چه دارد و چه تواند؟ چون توانایی تو کرا توان است؟ و در ثناء تو کرا زبان است؟ و بی مهر تو کرا سرور جان است؟

چه غم دارد که تو را دارد؟ کرا شاید او که ترا نشاید؟ آزاد آن نفس که بیاد تو یازان و آباد آن دل که به مهر تو نازان، و شاد آنکس که با تو در پیمان، از غیر جدا شدن سر میدان است، کار آن دارد که با تو در پیمان است.

الهی! اگر از دنیا نصیبی است به بیگانگان دادم و اگر از عقبی مرا ذخیره ای است به مؤمنان دادم، در دنیا مرا یاد تو بس و در عقبی مرا دیدار تو بس، دنیا و عقبی دو متاعند بهایی و دیدار نقدی است عطایی، قومی بینم باین چهل از مشغول، قومی از هردو جهان به وی مشغول، گوش فرا داشته که تا نسیم سعادت از جانب قربت کی دمد؟ و آفتاب وصلتاز برح عنایت که تابد؟ به زبان بیخودی و به حکم آرزومندی میزایند و میگویند:

کریم! مشتاق تو بی تو زندگانی چون گذارد؟ آرزومند به تو از دست دوستی تو یک کنار خون دارد، بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم؟ چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم؟

الهی! هرکه تو را جوید، او را به نقد رستخیزی باید، یا تیغ به ناکامی او را خونریزی باید.

عزیز دو گیتی، هرکه قصد درگاه تو کند روزش چنین است؟ یا بهره ی این درویش خود چنین است؟

الهی! همگان در فراق می سوزند و محب در دیدار، چون دوست دیده ور گشت، محب را با صبر و قرار چه کار؟

خداوند! تو ما را جاهل خواندی، از جاهل جز جفا که آید؟

خداوند! برتاوستن ما با نفس خوداز آن ضعف انگار و دلیری و شوخی ما از آن چهل انگار، تومان برگرفتی و کس نگفت که بردار، اکنون که برگرفتی بمگذار و در سایه ی لطف خود میدار.

الهی! عارف ترا به نور می داند، از شعاع وجود عبارت نمی تواند، موحد ترا به نور قرب می شناسد و در آتش مهر می سوزد از نار باز نمی پردازد.

خداوند! یافت ترا دریافت می جوید از غرقی در حیرت طلب از یافت باز نمی داند.

الهی! نشان این کار ما را بی جهان کرد تا از تن نشان ما را هم نماند کرد، دیده ور تو رهی را بی جان کرد، مهر تو سود کرد، دو گیتی زبان کرد.

الهی! دانی به چه شادم با آنکه نه به خویشتن به تو افتادم تو خواستی نه من خواستم، دوست بر بالین دیدم چون از خواب برخاستم.

الهی! فریاد از این خواری خود، که کس را ندیدم به زاری خود، فریاد از این سوز که از فوت تو در جان ما! در عالم کس نیست که ببخشد بروز و زمان ما.

الهی! از حسرت چندان اشک باریدم که با آب چشم خویش تخم درد بکاریدم، اگر سعادت ازلی دریابم اینهمه درد پسندیدم، ور دیده ی من یکبار بر تو آید، در آن دیده خود را نادیدم.

الهی! چون من کیست که این کار سزیدم، اینم بس که صحبت ترا ارزیدم، جز خداوند مفرمای که خوانند مرا.

خداوند! یکدل پر درد دارم و یک جان پر زجر، عزیز دو گیتی! این بیچاره را چه تدبیر؟

خداوند! درماندم، نه از تو، و لکن درماندم، در تو، اگر هیچ غائب باشم گویی کجایی، چون با درگاه آئیم در را بنگشایی. خداوند! چون نومییدی در ظاهر اسلام حرمان است و امید در عین حقیقت بی شک یک نقصان است میان این و آن رهی را با تو چه درمان است؟ چون شکیبایی در شریعت از پسندیدگی نشان است و ناشکیبایی در حقیقت عین فرمان است، میان این و آن رهی را با تو چه برهان است؟

خداوند! هرکس را آتش در دل است و این بیچاره را در جان، از آن است که هر کس را سروسامان است و این درویش بی سروسامان است، موجود نفس های جوانمردانی و حاضر دل های ذاکرانی، از نزدیک نشانت می دهند و برتر از آبی و از دورت می پندارند و نزدیکتر از جانی،

گفتم صنما، مگر که جانان منی، اکنون که همی نگه کنم جان منی، الهی! جمال من در بندگی است یا نه زبان من بیاد تو کیست، دولتم آنست که مذکور توأم ورنه در ذکر من مرا قیمت چیست. الهی! همه از حیرت به فریادند و من به حیرت شادم، به یک لبیک در همه ناکامی بر خود بگشادم، دریغا روزگاری نمی دانستم لطیف ترا در یادم، الهی! در آتش حیرت آویختم، چون پروانه در در چراغ، نه جان رنج پیش دیده، نه دل الم داغ.

الهی! در سر آب دارم، در دل آتش، در باطن ناز دارم در ظاهر خواهش، در دریایی نشستم که آن را کران نیست، به جان من دردی است که آن را درمان نیست، دیده ی من بر چیزی آمد که وصف آن را زبان نیست، خصمان گویند کاین سخن زیبا نیست، خورشید نه مجرم ار کسی بینا نیست.

الهی! چون از یافت تو سخن گویند، از علم خویش بگریزم، بر زهره ی خویش بترسم در غفلت آویزم نه در شک باشم اما خویشتن در غلطی افکنم تا دمی برزیم. الهی! آن را که نخواستی چون آید و آن را که نخواندی کی آید؟ ناخوانده را جواب چیست و ناکشته را از آب چیست؟ تلخ را چه سود گرش آب خوش در جوار است و خار را چه حاصل از آن گش بوی گل در کنار است؟ آری، نسب، نسب تقوی است و خویشی، خویشی دین!

الهی! گر کسی ترا به جستن یافت، من به گریختن یافتم، گر کسی ترا به ذکر کردن یافت من ترا به فراموش کردن یافتم، گر کسی ترا به طلب یافت، من خود طلب از تو یافتم. الهی! وسیلت به تو هم تویی اول تو بودی و آخر تویی، همه تویی و بس، باقی هوس.

الهی! آن روز کجا یابم که تو مرا بودی و من نبودم، تا باز به آن روز رسم میان آتش و دودم، اگر به دو گیتی آن روز یابم من بر سودم، ور بود تو خود را یابم به نبود تو خشنودم.

خدا! نه شناخت تو را توان نه ثناء تو را زبان، نه دریای جلال و کبریاء تو را کران، پس تو را مدح و ثنا چون توان، تو را که داند که تو را تو دانی تو، تو را نداند کس، تو را تو دانی و بس.

ای مهیمن اکرم! ای مفضل ارحم! ای متحجب به جلال و متجلی به کرم، قسام پیش لوح و قلم، نماینده ی سور هدی پس از هزاران ماتم، بادا که باز رهم روزی از زحمت هوا و آدم، آزاد شوم از بند وجود و عدم، از دل بیرون کنم این حسرت و ندم، با دوست برآسیم یکدم، در مجلس انس ققد شادی بر دست نهاده دمام، تا کی سخن اندر صفت خلقت آدم، تا کی جدل اندر حدت و قدمت عالم، تا کی تو زنی راه برین پرده و تا کی بیزار خواهی شدن از عالم و آدم.

ای نزدیکتر به ما از ما! و ای مهربانتر به ما از ما! نوازنده ی ما بی ما، به کرم خویش نه به سزاء ما، نه کار به ما، نه بار به طاقت ما نه معاملت در خور ما، نه منت به توان ما، هرچه کردیم تاوان بر ما، هرچه تو کردی باقی بر ما، هرچه کردی به جای ما، به خود کردی نه برای ما. آه از روز اول اگر آن روز عنایت بود، طاعت سبب مثنویت است و معصیت سبب مغفرت، و اگر آن روز عنایت نبود، طاعت سبب ندامت است و معصیت سبب شقاوت، شکر که شیرین آمد نه به خویشتن آمد، حنظل که تلخ آمد نه به خویشتن آمد، کار نه به آن است که از کسی کسل آید و از کسی عمل، کار آن دارد که شایسته ی خود که آمد در ازل.

الهی! اگر در کمین سر تو به ما عنایت نیست، سرانجام قصه ی ما جز حسرت نیست ای حجت را یاد و انس را یادگار، خود حاضری ما را به جستن چه کار.

الهی! هرکس را امیدی، و امید رهی دیدار، رهی را بی دیدار نه به مزد حاجت است نه با بهشت کار، مرا تا باشد این درد نهانی، ترا جویم که درمانم تو دانی.

الهی! او که ترا به ضایع شناخت بر سبب موقوف است، و او که ترا به صفات شناخت در خبر محبوس است. او که به اشارت شناخت صحبت را مطلوب است، او که ربهوده ی اوست از خود معصوم است.

الهی! موجود عارفانی، آرزوی دل مشتاقانی، مذکور زبان مداحانی، چونت نخواهم که نیوشنده ی آواز داعیانی، چونت نستایم که شاد کننده ی دل بندگانی، چونت ندانم که زین جهانی، چونت دوست ندارم که عیش جانی؟

الهی! تا رهی را خواندی، رهی را در میان ملاء تنهاست، تا گفتی که بیا هفت اندام رهی شنواست، از آدمی چه آید؟ قدر آدمی پیداست، کیسه تهی و باده پیماست، این کار پیش از آدم و حواست و عطا پیش از خوف و رجاست، اما آدمی به سبب دیدن مبتلاست، بنام کسی است که از دیدن رهاست و با خود به جفاست، اگر آسیای گردان است چه بود قطب مشیت به جاست.

ای دوست به جملگی ترا گشتم من حقا که در این سخن نه زرق است و نه فن  
گر تو ز خودی خود برون جستی پاک  
شاید صنما بجای تو هستم من

الهی! اگر کسی ترا به طلب یافت من خود طلب از تو یافتم، ار کس ترا به جستن یافت من به گریختن یافتم.  
الهی! چون وجود تو پیش از طلب و طالب است، طالب از آن در طلب است که بیقراری برو غالب است، عجب آن است که یافت نقد شد و طلب برخواست حق دیده و شد و پرده ی عزت بجاست.

الهی! اگر زاریم در تو زاریدن خوشبخت و نالیم بر تو نالیدنمان در خور است. الهی! از خاک چه آیدمگر خطا و از علت چه زاید مگر جفا و از کریم چه آید جز وفا. الهی! باز آمدیم با دو دست تهی چه باشد اگر مرهمی بر خستگان نهی. الهی! گنج درویشانی، زاد مضطرائی، ماهه ی امیدگانی، دستگیر درماندگانی. چون می آفریدی جوهر معیوب می دیدی، می برگزیدی، و با عیب می خریدی و بر نگرفتی و کس نگفت که بردار، اکنون که برگرفتی بمگذار و در سایه ی لطفت میدار و جز به فضل خود مسپار.

گر آب دهی نهال خود کاشته ای  
من بنده همانم که تو پنداشته ای  
ور پست کنی بنا خود افراشته ای  
از دست میفکنم چو برداشته ای

الهی! نسیمی دمید از باغ دوستی، دل را فدا کردیم، بویی یافتیم از خزینه ی دوستی، به پادشاهی بر سر عالم ندا کردیم، برقی شتافت از مشرق حقیقت، آب گل کم انگاشتیم.

الهی! هر شادی که بی تو است اندوه آن است، هر منزل که نه در راه توست زندان است، هر دل که نه در طلب توست ویران است، یک نفس با تو به دو گیتی ارزان است، یک دیدار از آن تو به صد هزار جان رایگان است، صد جان نکند، آنچه کند بوی وصال.

الهی! تو به زیباست ایام دوستان با تو، چه نیکوست معاملت ایشان در آرزوی دیدار تو، چه خوش است گفتگوی ایشان، در راه جستجوی تو، چه بزرگواری است روزگار ایشان در سر کار تو.

ملکا! آب عنایت تو به سنگ رسید سنگ بار گرفت، از سنگ میوه، میوه طعم و خوار گرفت. ملکا! یاد تو دل را زنده کرد و تخم مهر افکند، درخت شادی رویانید و میوه ی آزادی داد، چون زمین نرم باشد و تربت خوش و طینت قابل، تخم جز شجره ی طیبه از آن نروید و جز عبهر عهد بیرون نیاید.

الهی! یافته می جویم، با دیده و می گویم که دارم؟ چه جویم؟ که می بینم؟ چه گویم؟ شیفته ی این جستجویم، گرفتار این گفتگویم. الهی! زان تو می فرود و زان رهی می کاست تا آخر همان ماند که بود راست.

گفتی کم و کاست باش خوب آمد و راست  
تو هست بسی رهیست شاید کم و کاست  
الهی! مشرب می شناسم، اما واخوردن نمی یارم، دل تشنه و در آرزوی قطره ای میزارم، سقایه مرا سیری نکند من در طلب دریام، بر هزار چشمه و جوی گذر کردم، تا بو که دریا دریابم، در آتش عشق غریقی دیدی؟ من چنانم، در دریا تشنه ای دیدی؟ من آنم، راست به منحیری مانم که در بیابانم، فریاد رس که از دست بیدلی به فغانم.

الهی! غریب ترا غریب وطن است، پس این کار کی دامن است؟ چه سزای فرج است او که به تو ممتحن است؟ هرگز کی به خانه رسد او را که غریب او را وطن است؟ الهی! مشتاق کشته ی دوستی است و کشته ی دوستی را دیدار تو کفن است. الهی! چه خوش روزگاری است روزگار دوستان تو با تو، چه خوش بازاری است بازار عرفان در کار تو، چه آتشین است نفس های ایشان در یادکرد و یادداشت تو، چه خوش دردی است درد مشتاقان در سوز شوق و مهر تو، چه زیباست گفتگوی ایشان در نام و نشان تو.

ای سزاوار ثنای خویش، ای شکر کننده ی عطا ی خویش، ای شیرین نماینده ی بلا ی خویش، رهی بذات خود از ثنای تو عاجز و به عقل خود از شناخت منت تو عاجز و به توان خود از سزای تو عاجز.

کریم! گرفتار آن دردم که تو دوی آنی، بنده ی آن ثامم که تو سزای آنی، من در تو چه دانم تو دانی، تو آنی که خود گفتی، و خود گفتی آنی.

خدایا! گرفتار آن دردم که تو دوی آنی، در آرزوی آن سوزم که تو سرانجام آنی، من در تو چه دانم تو دانی، تو آنی که خود گفتی، و چنانکه خود گفتی آنی.

در هجر تو کار بی نظام است مرا  
در عالم اگر هزار کار است مرا  
شیرین همه تلخ و پخته خام است مرا  
بی نام تو سربه سر حرام است مرا

الهی! آنکس که زندگانی وی تویی، او کی بمیرد و آنکس که شغل وی تویی شغل بسر کی برد؟ ای یافته و یافتنی، نه جز از شناخت تو شادی، نه جز از یافت تو زندگانی، زنده بی تو چون مرده زندانی و صحبت یافته یا تو، نه این جهانی نه آن جهانی. کریم! گر زارم، در تو زاریدن خوشبخت و نازم به فضل تو نازیدن خوشبخت، هر خانه ای که حد آن با توست آبادان است، هر دل که در آن مهر توست شادان است، آزاد آن نفس که به مهر تو یازان است، شاد آن دلی که به مهر تو تازان است.

مهر ذات توست الهی دوستان را اعتقاد  
یاد وصف توست یارب غمگنان را غمگسار  
الهی! نه جز از شناخت تو شادی است، نه جز از یافت تو زندگانی، زنده بی تو چون مرده زندانی است، زندگانی بی تو مرگی است و زنده به تو زنده ی جاودانی است.

بی جان گردم که تو ز من برگردی  
ای جان جهان تو کفر و ایمان منی  
الهی! اگر این آه از ما دعویست سزای آنی، و لاف است به جای آنی، و صدق است وفای آنی.

الهی! اگر دعویست سخن راست است و لاف است ناز است، و صدق است کار راست است، ار دعوی است نه بیداد است و لاف است از آن است که دل شاد است و صدق است، از تاوان آزاد است.

الهی! تو دانی که کدام است اگر دعوی بر کرم عرض کنی، ناز مرا ضرور است.  
الهی! از سه چیز که دارم در یکی نگاه کن، اول سجودی که جز تو را از دل نخاست دیگر تصدیقی که هرچه گفتم که راست،  
سدیگر چون باد کرم خاست دل و جان جز ترا نخواست.  
الهی! نزدیک فرس هاء دوستانی، حاضر دل ذاکرانی، از نزدیک نشانت می دهند و برتر از آنی، از دورت می جویند و نزدیکتر از جانی،  
ندانم که در جانی یا جان را جانی، نه اینی و نه آنی، جان را زندگی می باید، تو آنی.  
کریم! این سوز ما امروز درآمیز است، نه طافت بسر بردن و نه جای گریز است، سر وقت عارف تیغی تیز است، نه جای آرام و نه روی  
پرهیز است.

لطیف! این منزل ما چرا چنین دور است، همراهان برگشتند که این کار غرور است، گر منزل ما سرور است، این انتظار سوز است و گر جز  
منتظر مصیبت زده است معذور است.

الهی! کشیدیم آنچه کشیدیم، همه نوش گشت چون آوای قبول.  
الهی! دانی که هرگز در مهر شکبیا نبودیم، و بهر کوی که رسیدیم، حلقه ی در دوستی گرفتیم و به هر راه که رفتیم، بر بوی تو آن راه  
بریدیم دل رفت مبارک باد، و جان برود در این راه پسندیدیم.

الهی! کار دهنده ی عطا و پوشنده ی جفا، نه پیدا که پسند کو؟ او پسندیده ی چراینده ی بناها به قضا پس کوی که چرا؟  
الهی! کار پیش از آدم و خواست و عطا پیش از خوف و رجاست، اما آدمی به سبب دیدن مبتلاست، خلاصه او آن کس است که از سبب  
دیدن رهاست، اگر آسیاء احوال است قطب مشیت بجاست.

الهی! آتش یافت با نور شناخت آمیختی و از باغ وصال نسیم قرب انگیختی باران فردانیت بر گرد بشر ریختی، با آتش دوستی آب گل  
سوختی تا دیده ی عارف را دیدار خود آموختی.

الهی! همه به تن غریبند و من به جان و دل غریبم، همه در سفر غریبند و من در حضر غریبم.  
الهی! هر بیماری را شفاء از طیب است و من بیمار از طیبم، هرکرا ز قسمت بهره ی اوست و من بی نصیبم، هر دل شده ای با یاری و  
غمگساری است و من بی یار و غریبم.

همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم غنوده هر کسی با یار و من بی یار چون باشم  
الهی! عنایت کوه است و فضل تو دریاست، کوه کی فرسود و دریا کی کاست؟ عنایت تو کی جست و فضل تو کی وا خواست؟ پس  
شادی یکی است که دوست یکتاست.

الهی! نه دیدار ترا بهاست و نه رهی را صحبت سزاست، و نه از مقصود ذره ای در جان پیداست، پس این درد و سوز در جهان چراست؟  
پیداست که بلا را در جهان چند جاست، این همه سهم است اگر روزی باین خار خرماست.

الهی! از کرم همین چشم داریم و از لطف تو همین گوش داریم، بیامرز ما را که بس آلوده ایم به کرد خویش، بس درمانده ایم به وقت  
خویش، بس مغروریم به پندار خویش، بس محبوسیم در سزای خویش، دست گیر ما را به فضل خویش، بازخوان ما را به گرم خویش، بار ده  
ما را به احسان خویش.

آه از روز بتری، فریاد از درد واماندگی.

الهی! چه سوز استاین که از بیم فوت تو در جان ما، در عالم کسی نیست که ببخشاید بروز زمان ما.  
الهی! دلی دارم پر درد و جانی پر ز حیر، عزیز دو گیتی این بیچاره را چه تدبیر، جوهری است بر خاک اوفتاده، میان راه، عالم از قیمت آن  
جوهر نا آگاه، صاحب دولتی بسر آن رسید ناگاه، پادشاهی جاوید یافت بی طبل و کلاه، از قیمت آن جوهر بر راه چیزی نکاست، قیمت آن  
جوهر هم که وی بود بجاست، نور جوهر کرا تابان است؟

آنرا که عنایت معلوم است گله برجاست، ابتداء به بر کی کرد، و از آغاز این کار که خواست؟ درخت مهر که کشت و سرای دوستی که  
آراست؟ پس با چندین لطف این بد اندیشی چراست؟ روز خریدارعیب می دید و گفت که رواست.

الهی! اینهمه شادی از تو بهره ی ماست، چون تو مولی کراست؟ و چون تو دوست کجاست و به آن صفت که تویی، از تو جز این نه  
رواست و تا می گویی که این خود نشان است و آیین فرداست، این پیغامست و خلعت برجاست، صبر را چه روی آرام و چه خاست.  
روزی که سراپرده برون خواهی کرد دانم که زمانه را زیون خواهی کرد

گر زیب و جمال ازین فزون خواهی کرد یارب چه حکم هاست که چون خواهی کرد  
الهی! یاد تو میان دل و زبان است و مهر تو میان سر و جان، یافت تو زندگانی جان است و رستخیز نهان، ای ناجسته یافته و در یافت  
نادریافته یافت تو روز است که خود برآید ناگهان، او که ترا یافت نه به شادی پرداز و نه به اندهان.

الهی! تا آموختنی را آموختم و آموخته را جمله بسوختم، انداخته را برانداختم و اندوخته را بیندوختم، نیست را بفروختم تا هست را  
ببفروختم.

الهی! تا یگانگی بشناختم در آرزوی شادی بگداختم کی باشد که گویم پیمانہ بیانداختم؟ و از علایق واپرداختم و بود خویش جمله  
درباختم.

کی باشد کین قفس بهردازم در باغ الهی آشیان سازم

الهی! گاه می گویی که فرود آی و گاه می گویی که گریز، گاه فرمایی که بیا و گاه گویی که بپرهیز!  
خدایا! نشان قربت است این؟ یا محض رستاخیز؟ هرگز بشارت ندیدم تهدیدآمیز.  
ای مهربان بردبار! ای لطیف و نیک یار، آدمم به درگاه خواهی به ناز دار و خواهی خوار.

الهی! کان حسرت است این دل من! مایه ی درد و غم است این تن من.  
الهی! نیازم گفت که اینهمه چرا بهره ی من؟ نه دست رسدبه معدن چاره ی من.  
الهی! تا مهر تو پیدا گشت، همه ی مهرها جفا گشت، و تا بر تو پیدا گشت، همه ی جفاها وفا گشت.

الهی! ما نه ارزانی بودیم تا ما را برگزیدی و نه ناززانی بودیم که به عط گزیدی، بلکه بخود ارزانی کردی تا برگزیدی و بیپوشیدی عیب که  
می دیدی، حبذا روزی که خورشید جلال تو بما نظری کند، حبذا وقتی که مشتاق از مشاهده ی جمال تو ما را خبری دهد، جان خود طعمه  
سازیم بازی را که در فضای طلب تو پروازی کند، دل خود را نثار کنم محلی را که بر سر کوی تو آوازی دهد.

الهی! نصیب این بیچاره از این کار همه درد است، مبارک باد که این درد مرا سخت درخور است. بیچاره آنکس که از این درد فرد است،  
حقا که هرکه بدین درد ننازد ناجوانمرد است.

هر درد که زین دلم قدم برگیرد دردی دگرش بجای در برگیرد  
زان با هر درد صحبت از سر گیرد کآتش چو رسد به سوخته اندر گیرد  
الهی! نور دیده ی آشنایانی، روز دولت عارفانی.

لطیف! چراغ دل مریدانی و انس جان غریبانی، کریم! آسایش سینه ی محبانی و نهایت همت قاصدانی.  
مهربان! حاضر نفس واجدانی و سبب دهشت والهانی، نه به چیزی مانی تا گویم چنانی، آنی که خود گفتمی و چنانکه گفتمی آنی.  
جانهای جوانمردان را عیانی و از دیده ها امروز نهانی.

اندر دل من بدین عیانی که تویی وز دیده ی من بدین نهانی که تویی  
وصاف ترا وصف نداند کردن تو خود به صفات خود چنانی که تویی  
الهی! گاهی بخود بگرم گویم از من زارتر کیست، گاهی بتو نگرم گویم از من بزرگوارتر کیست؟ گاهی که به طینت تو افتد نظرم، گویم  
که من از هرچه به عالم بترم، چون از صفت خویشتن اندر گذرم، از عرش همی به خویشتن در نگرم.

الهی! شاد بدانم که اول من نبودم تو بودی، آتش یافت با نور شناخت تو آمیختی، از باغ وصال نسیم قرب تو انگیختی، باران فردانیت بر  
گرد بشر ریختی، با آتش دوستی آب و گل بسوختی تا دیده ی عارف بیدار خود آموختی.

الهی! در سر گریستن دایم دراز، ندانم که از حسرت گریم یا از ناز، گریستن از حسرت نصیب یتیم است و گریستن شمع بهره ی ناز، از ناز گریستن چون بود این قصه ایست دراز.

الهی! جوی تو روان و مرا تشنگی تا کی؟ این چه تشنگی است و قحذ ها می بینم بیای.

زین نادره تر کرا بود هرگز حال من تشنه و پیش من روان آب زلال

عزیز دو گیتی! چند نهران شوی و چند پیدا، دلم حیران گشت و جان شیدا، تا کی این استتار و تجلی آخر کی بود آن تجلی جاودانی؟

الهی! جلال عزت تو جای اشارت نگذاشت، محو و اثبات تو راه اضافت برداشت تا گم گشت هرچه رهی در دست داشت.

الهی! زان تو می فرود و زان رهی می کاست تا آخر همان ماند که اول بوده است.

محنت همه در نهاد آب و گل ماست پیش از گل و دل چه بود آن حاصل ماست.

الهی! آب عنایت تو به سنگ رسید، سنگ بار گرفت، سنگ درخت رویانید درخت میوه و بار گرفت، درختی که بارش همه شادی، طعمش همه انس، بویش همه آزادی، درختی که بیخ آن در زمین وفا، شاخ آن بر هواء رضا، میوه ی آن معرفت و صفا، حاصل آن دیدار و لقا.

الهی! از جود تو هر مفلسی را نصیب است از کرم تو هر دردمندی را طیبی است از سعت رحمت تو هر کسی را بهره ایست، از

بسیاری صواب بر تو هر نیازمندی را قطره ایست بر سر هر مؤمن از تو تاجی است، در دل هر محب از تو سراجی است، هر شیفته ای را با تو سروکاری است، هر منتظری را آخر روزی شرابی و دیداری است.

الهی! دانی به چه شادم؟ به آنکه نه به خویشتن به تو افتادم. الهی! تو خواستی، من نخواستم.

الهی! این چه بتر روزی است؟ ترسم که مرا از تو جز حسرت نه روزی است.

الهی! می لرزم، از آنکه نه ارزم چه سازم جز از آنکه می سوزم تا از این افتادگی برخیزم.

الهی! از بخت خود چون پرهیزم و از بوندی کجا گریزم؟ و ناچاره را چه آمیزم و در هامون کجا گریزم؟

الهی! کان حسرت است این دل من، مایه ی درد و غم است این تن من، نیارم گفت که این همه چرا بهره ی من نه، دست رسد مرا به معدن چاره ی من!

مرا تا باشد این دردنهانی تو را جویم که درمانم تو دانی

این بود و هست و بودنی، گفتنت شنیدنی، مهرت پیوستنی و خود دیدنی، ای نور دیده و ولایت دل و نعمت جان، عظیم شأنی و همیشه مهربان، نه ثنای ترا زبان، نه یافت تو را درمان، ای هم شغل دل و هم غارت جان، برآر خورشید شهود یک بار از افق عیان و از ابر جود

قطره ای چند بر ما باران!

ای گشاینده ی زبان مناجات گویان! و انس افزای خلوت های ذاکران و حاضر نفس های رازداران، جز از یادکرد تو ما را همراه نیست، و جز از یادداشت تو ما را زاد نیست و جز از تو به تو دلیل و رهنمای نیست.

خدا! نظر کن در حاجت کسی گش جز از یک حاجت نیست.

الهی! معنی دعوی صادقانی، فروزنده ی نفسهای دوستانی، آرام دل غریبانی، چون در میان جان حاضری، از بیدلی می گویم که کجایی، زندگانی جانی و آیین زبانی، به خود از خود ترجمانی، به حق تو بر تو که ما را بر سایه ی غرور بنشانی و به وصال خود رسانی.

الهی! به هر صفت که هستم بر خواست تو موقوفم، به هر نام که مرا خوانند به بندگی تو معروفم، تا جان دارم رخت از این کوی بر ندارم، او که تو در زندگانی او بی جاوید زنده است.

الهی! گفت تو راحت دل است و دیدارتو زندگانی جان، زبان به یاد تو نازد و دل به مهر و جان به عیان.

الهی! ار تو فضل کنی، از دیگران چه داد و چه بیداد، ور تو عدل کنی پس فضل دیگران چون باد.

الهی! آنچه من از تو دیدم دو گیتی بیاراید عجب اینست که جان من از بیم داد تو می نیاساید.

الهی! چند نهران باشی؟ و چند پیدا؟ که دلم حیران گشت و جان شیدا! تا کی این استتار و تجلی؟ کی بود آن تجلی جاودانی؟

الهی! چند خوانی و رانی؟ بگذاختم در آرزوی روزی که در آن روز تو مانی، تا کی افکنی و برگیری؟ این چه وعده است بدین درازی و این دیری؟ سبحان الله! ما را برین درگاه همه نیاز، روزی چه بود که قطره ای از شادی بر دل ما ریزی؟ تا کی ما را می آب و آتش بر هم آمیزی؟

ای بخت ما از دوست رستخیزی، روزگاری او رامی جستم خود را می یافتم، اکنون که خود را می جویم او را می یابم، ای حجت را یاد و انس را یادگار، چون حاضری این جستن به چه کار؟

الهی! یافته می جویم با دیده ور می گویم که دارم چه می جویم که می بینم چه گویم، شیفته ی این جستجویم، گرفتار این گفتگویم، ای پیش از هر روز و جدا از هر کس مرا درین سوز هزار مطرب به پس.

الهی! به عنایت ازلی تخم هدایت کاشتی، به رسالت انبیاء آب دادی و به معونیت و توفیق پروردی، به نظر خود به بر آوردی.

خداوند! سزد که اکنون سموم قهر از آن بازداری و کشته ی عنایت ازلی را به رعایت ابدی مدد کنی.

الهی! گاه گویم که در قبضه ی دیوم، از بس پوشش که بینم باز ناگاه نوری تابد که جمله ی بشریت در جنب آن ناپدید بود.

الهی! چون عین هنوز منتظر عیانست این بلای دل چیست؟ چون این طریق همه بلاست چندین لذت چیست؟

الهی! گاه از تو می گفتم و گاه می نیوشیدم میان جرم خود و لطف تو می اندیشیدم، کشیدم آنچه کشیدم، همه نوش گشت چون آوای قبول شنیدم.

الهی! آنچه ناخواسته یافتنی است، خواهنده ی یدان کیست و آنچه از پادش برتر است، سنوال در جنب آن چیست؟

الهی! دردیست مرا که بهی مباد، این دردمرا صواب است با دردمندی به درد خرسند کسی را چه حساب است؟

الهی! قصه این است که برداشتم، این بیچاره ی درد زده را چه جواب است؟

خداوند! عابدان وصف بزرگواری تو شنودند، گردن ها بسته کردند، سلطانان وصف علاء تو شنیدند از بیم قهر تو گردن نهادند، عاصیان صفت رحمت تو شنیدند امیدها در بستند.

الهی! گاهی به خود نگریم گویم از من زارتر کیست؟ بنده چون به فعل خود نگرد به زبان تحقیر از کوفتگی و شکستگی گوید: پر آب دو دیده و پر آتش جگر، پر باده دو دستم و پر از خاک سرم، چون به لطف الهی و فضل ربانی نگرد، به زبان شادی و نعمت آزادی گوید.

چه کند عرش که او غاشیه ی من نکشد چون په دل غاشیه ی حکم و قضای تو کشم

بوی جان آیدم از لب چو حدیث تو کنم شاخ عز رویدم از دل چو بلای تو کشم

من چه دانستم که بر کشته ی دوستی قصاص است، چون بنگرستم این معاملت ترا با خاص است.

الهی! در سر گریستن دایم دراز، ندانم که از حسرت گریم یا از ناز، گریستن یتیم از حسرت است و گریستن شمع بهره ی ناز، از ناز گریستن چون بود؟ این قصه ای است دراز.

الهی! آمدم با دو دست تهی، بسوختم بر امید روزبهی، چه بود اگر از فضل خود بر این خسته دل مرهم نهی؟

الهی! وصف تو نه کار زبان است عبارت از حقیقت یافت تو بهتان است، با صولت وصال دل و دیدار را چه توان است؟

حسن تو فزون است ز بینایی من راز تو برون است ز دانایی من

ای کارنده ی غم پشیمانی در دلهای آشنایان، ای افکننده ی سوز در دلهای تائبان، ای پذیرنده ی گناهکاران و معترفان، کس باز نیامد تا باز نیوردی و کس راه نیافت تا دست نگرفتی، دست گیر که جز تو دستگیر نیست، دریاب که جز تو پناه نیست و سنوال ما را جز تو جواب نیست و درد ما را جز تو دارو نیست و از این غم ما را جز تو راحت نیست.

الهی! تو دوستان خود را به لطف پیدا گشتی تا قومی را به شراب انس مستان کردی قومی را به دریای دهشت غرق کردی.

ندا از نزدیک شنوایدی، و نشان از دور دادی، رهی را باز خواندی و آنکه خود نهران گشتی، از وراء پرده خود را عرضه کردی و به نشان عظمت خود را جلوه کردی، تا آن جوانمردان را در وادی دهشت گم کردی و ایشان را در بی طاقتی سرگردان کردی.

این چیست که با آن بیچارگان کردی، داور آن نغیرخواهان تویی و داده ی آن فریادجویان تویی! ودیت آن گشتگان تویی و دستگیر آن غرق شدگان تویی و دلیل آن گمشدگان تویی، تا آن گمشده کجا با راه آید؟ و آن غرق شده کجا با کران افتد، و آن جانهای خسته کی بیاساید و آن قصه ی نهانی را کی جواب آید و آن شب انتظار ایشان را کی بامداد آید.  
الهی! تو آتی که نور تجلی بر دلهای دوستان تابان کردی، چشمه های مهر در سرهای ایشان روان کردی، و آن دلها را آینه ی خود و محل صفا کردی، تو در آن پیدا، و به پیدایی خود در آن دو گیتی ناپیدا کردی.  
ای نور دیده ی آشنایان و سرور دل دوستان و سرور جان نزدیکان، همه تو بودی و تویی، نه دوری تا جویند نه غایبی تا پرسند نه ترا جز به تو یابند.

الهی! هرچه می نشان شمردم پرده بود و هرچه می مایه دانستم بیهوده بود. الهی! یکبار این پرده ی من از من بدار و عیب هستی من از من وادار، و مرا در دست کوشش بگذار.  
الهی! کرد ما در میار و زیان ما از ما وادار، ای کردگار نیکوکار آنچه بی ما ساختی، بی ما راست دار، و آنچه تو برتاوی به ما مسپار.  
الهی! راهمنمای به خود، و بازرهان مرا از بنده ی خود، ای رساننده، به خود رسانم که کس نرسید به خود، الهی یاد تو عیش است و مهر تو سرور است، شناخت تو ملک است و یافت تو سرور، محبت تو روح است و قرب تو نور، جوینده ی تو کشته ی با جان است و یافت تو رستخیز بی صور.  
الهی! به جز از شناخت تو شادی است، نه جز از یافت تو زندگانی، زندگانی بی تو مردگی است و زنده ی که به تو هم زنده و هم زندگانی است.

ای یافته و یافتنی، از مست چه نشان دهند جز بی خویشنتی؟ همه خلق را محنت از دوری است و این بیچاره را از نزدیکی، همه را تشنگی از ناپافت آب است و ما را از سیرآبی.  
الهی! همه دوستی میان دو تن باشد، سه دیگر در ننگند، و درین دوستی همه تویی، من در ننگم، گر این کار سزار منست، مرا بدین کار نه کار، و سزار تو است همه تویی، من فضول را به دعوی چه کار؟  
الهی! از کجا بازیابم من آن روز که تو مرا بودی و من نبودم، تا باز بدان روز رسم میان آتش و دودم، اگر به دو گیتی آن روز من یابم پرسودم، و بر بود خود را دریابم به نبود تو خشنودم.  
الهی! ای داننده ی هر چیز و سازنده ی هرکار و دارنده ی هرکس، نه کس را با تو انبازی و نه کس را از تو بی نیازی، کار به حکمت می اندازی و به لطف می سازی، نه بیداداست و نه بازی.  
الهی! نه به چرایی کار تو بنده را علم، و نه بر تو کس را حکم، سزاهای تو ساختی و نواهای تو ساختی، و نه از کسی به تو، نه از تو به کس، همه از تو به تو، همه تویی و بس.

الهی! ترا آنکس بیند که ترا در ازل دید که دو گیتی او را ناپدید و ترا او دید که نادیده پسندید.  
الهی! بر هزاران عقبه بگذرانیدی و یکی ماند، دل من خجل ماند از بس که ترا خواند.  
الهی! به هزاران آب بشستی، تا آشنا کردی با دوستی و یک شستنی ماند آن که مرا از من بشوی تا از پس خود برخیزم و تو مانی.  
الهی! هرگز بینما روزی بی محنت خویش؟ تا چشم باز کنم و خود را بنیمن در پیش.  
الهی! نصیب این بیچاره از این کار همه درد است، مبارک باد که مرا ازین درد سخت درخورد است، بیچاره آنکس که ازین درد فرد است، حقا که هرکه بدین درد ننازد ناجوانمرد است.

الهی! تو آتی که از احاطت اوهام بیرونی و از ادراک عقول مصونی، نه مُحاط طُنونی، نه مُدرک عیونی، کارساز هر مفتون و فرح رسان هر محزون در حکم بی چرا و در ذات بی چند و در صفات بی چونی، تو لاله ی سرخ و لؤلؤه مکنونی، من مجنونم تو لیلی مجنونی، تو مشرتریان باصاعت داری با مشرتریان بی بصاعت چونی؟

ای خداوندی که در دل دوستانت نور عنایت پیداست، جانها در آرزوی وصال حیران و شیدااست، چون تو مولی کراست چون تو دوست کجاست؟ هرچه دادی نشان است و آیین فرداست، آنچه یافتیم پیغام است و خلعت بر جاست.  
الهی! نشنت بیقراری دل و غارت جان است، خلعت وصال در مشاهده ی جلال چه گویم که چون است؟  
روزی که سر از پرده برون خواهی کرد دانم که زبانه را زبون خواهی کرد  
گر زیب و جمال ازین فزون خواهی کرد یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد  
الهی! نالیدن من از درد، از بیم زوال درد است او که از زخم دوست بنالد در مهر دوست نامرد است.  
ای یادگار جانها، و یاداشته ی دلها و یادکرده ی زبانها، به فضل خود ما را یاد کن و بیاد لطفی ما را شاد کن، ای قائم بهیاد خویش و ز هر یادکننده به یاد خود پیش، یاد تو است که ترا به سزا رسد ورنه از رهی ترا چه آید که ترا سزد؟  
الهی! تو به یاد خودی و من به یاد تو، تو بر خواست خودی و من بر نهاد تو.

الهی! بقدر تو نادانم و سزات را ناتوانم، در بیچارگی خود سرگردانم و روز بروز بر سر زیانم، چون منی چون بود، چنانم و از نگرستن در تاریکی به فغانم، که بر هیچ چیز هست ما ندانند ندانم، چشم به روزی دارم که تو مانی و من نمانم، چون من کیست گر آن روز بینم، و بر بینم جان فدای آنم.

ای نادریافته یافته و نادیده عیان، ای در نهانی پیدا و در پیدایی نهان، یافت تو روز است که خود برآید ناگاهان، یابنده ی تو نه به شادی پردازد و نه به اندوهان، به سر بر ما را کاری که از آن عبارت نتوان.

الهی! زندگانی همه با یاد تو، و شادی همه با یافت تو و جان آنست که درو شناخت تو.  
الهی! موجود نفس های جوانمردانی، حاضر دلهای ذاکرانی، از نزدیکت نشان می دهند و برتر از آتی و از دورت می پندارند و نزدیکتر از جانی، ندانم که در جانی یا خود جانی، جان را زندگی می باید تو آتی.  
الهی! او که حق را به دلیل جوید، به بیم و طمع پرستد، و او که حق را به احسان دوست دارد، روز محنت برگردد، و او که حق را به خویشتن جوید نایافته را یافته پندارد.

الهی! عارف ترا بنور میداند از شعاع وجود عبارت نمی تواند، در آتش مهر می سوزد و از نار باز نمی پردازد، از کجا بازیابم آنروز که تو مرا بودی و من نبودم، تا باز آن روز رسم میان آتش و دودم، و بر به دو گیتی آن روز را یابم بر سودم و بر بود تو دریابم به نبود خود خشنودم.  
الهی! در سر گریستن دارم دراز، ندانم که از حسرت گرم یا از ناز، گریستن از حسرت بهره ی یتیم است و گریستن شمع بهره ی ناز، از ناز گریستن چون بود؟ این قصه ایست دراز.

ای یار مهربان! بارم ده تا قصه ی درد خود به تو پردازم، و بر درگاه تو می زارم و در امید بیم آمیز می نامزم.  
الهی! ببیزم تا با تو پردازم، یک نظر در من نگر تا دو گیتی به آب اندازم، نه پیدا که عزت قدم رهی را چه ساخته از انواع گرم، رهی را اول قصدی دهد غیبی تا از جهانش باز برد، پس کششی دهد قریبی تا از آب و گل بازبرد، چون فرد شود آنگه وصال فرد را شاید.

جوینده ی تو همچون فردی باید آزاد ز هر علت و دردی باید  
زان می نرسد به وصل تو هیچ کسی کاندر خور غم های تو مردی باید

الهی! به بهشت و حور چه نامزم اگر مرا نفسی دهی از آن نفس بهشتی سازم.  
الهی! در دل دوستانت نور عنایت پیداست، جانها در آرزوی وصال حیران و شیدااست، چون تو مولی کراست و چون تو دوست کجاست، هرچه دادی نشانست و آیین فرداست، آنچه یافتیم پیغامست و خلعت برجاست، نشانت بیقراری دل و غارت جانست، خلعت وصال در مشاهده ی جلال چه گویم که چون است؟  
روزی که سر از پرده برون خواهی کرد دانم که زمانه را زبون خواهی کرد

گر زیب جمال ازین فزون خواهی کرد یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد الهی! همه عالم ترا می خواهند، کار آن دارد که تا تو کرا خواهی، به ناز کسی که تو او را خواهی که اگر برگردد تو او را در راهی. الهی! تو ما را ضعیف خواندی از ضعیف چه آید جز خطا، و ما را جاهل خواندی از جاهل چه آید جز جفا، تو خداوندی کریم و لطیف چه سزد جز از کرم و وفا بخشیدن عطا.

الهی! اگر در عمل تقصیر است، آخر این دل پر درد کجاست و گر در خدمت فترت است آخر این مهر دل بجاست، و فعل ما تباه است فضل تو آشکار است و آب و خاک برشد بل تا برسد نور ازلی بجاست.

محنت همه در نهاد آب و گل ماست بیش از دل و گل چه بود آن حاصل ماست الهی! تو آنی که از بنده ناسزا بینی و به عقوبت نشنایی، از بنده کفر می شنوی و نعمت از وی باز نگیری، توبت و عفو بر وی عرضه می کنی و به پیغام و خطاب خود او را باز می خوانی و گر باز آید وعده ی مغفرت می دهی که: ان ینتھوا یغفر لهم ماقد سلف.

چون با دشمن بدکردار چنینی، چه گویم که با دوستان نیکوکار چونی؟ من چه دانستم که مزدور است کسی کو بهشت رأس المال است و عارف اوست که در آرزوی یک لحظه وصال است، من دانستم که حیرت به وصال تو طریق است و ترا بیش جوید که در تو غریق است.

الهی! یادت چون کنم که من خود همه یادم، من خرمن نشان خویش فراباد نهادم. الهی! یادی و یادگاری . در یافتن خود یاری معنی دعوی صادقانی، فروزنده ی نفس های دوستانی، آرام دل غریبانی، چون در میان جان حاضری از بیدلی می گویم که کجایی؟ جان را زندگی باید، تو آنی.

به خود از خود ترجمانی به حق تو بر تو که: ما را در سایه ی غرور نشانی و به عز وصال خود رسانی. الهی! به عنایت ازلی تخم هدی کشتی به رسالت انبیاء آب دادی، به معونت و توفیق رویانیدی، به نظر و احسان خود به با آوردی، از لطف تو در می خواهم که سموم قهر از آن بازدارد و باد عدل بر وی بجھانی، کشته ی عنایت ازلی را بر عایت ابدی مدد کنی، درد و درمان، غم و شادی، فقر و غنا، اینهمه صفت سالکان است، در منازل راه، اما مرد که به مقصد رسید، او را نه مقام است نه منزل نه وقت و نه حال نه جان و نه دل!

الهی! وقت را به درد می نازم و زیارتی را می سازم به امید آنکه چون در این درد بگذازم درد و راحت هردو براندازم. الهی! تو مؤمنان را پناهی، قاصدان را بر سر راهی، عزیز کسی که تو او را خواهی، اگر بگیرد او را در راهی، طوبی آنکس را که تو اورایی آیا که تا از ما خود کرای.

الهی! گر دارم چون که بوی نمی بومم و در ندارم من این حسرت با که گویم؟ الهی! او که یک نظر دید عقل او پاک برمید، پس او که دائم به دیده ی دل ترا دید چون بیمارمید؟ الهی! دوستان تو سران و سرهنگانند، بی گنج و خواسته توانگرانند بنام درویشانند و توانگران جهان خود ایشانند، دردها دارند و از گفتن آن بی زیانند.

الهی! هرچند که از بد سزای خویش بدردم لکن از مفلس نوازی تو شادم. الهی! من به قدر تو نادانم، و سزای ترا ناتوانم و روز به روز بر زیانم. الهی! من کیم که بر درگاه تو زارم یا قصه ی درد خود به تو بردارم. در عشق تو من کیم که در منزل من از وصل رخت گلی دمد بر گل من ای باری به بر و هادی به کرم، فروماندم در حیرت یکدم.

الهی! وقت را به درد می نازیم به امید آنکه چون درین درد بگذازیم، درد و راحت هردو براندازیم. الهی! به عنایت ازلی تخم هدی کشتی، برسالت انبیاء آب دادی، به معونت و توفیق رویانیدی، به نظر لطف پرورانیدی، اکنون سزد که باد عدل نوزانی و سموم قهر نجهانی و کشته ی عنایت ازلی را به رعایت ابدی مدد کنی، برامید وصل، چندان اشک باریدم که بر آب چشم خویش تخم درد بکاریدم، در سعادت ازلی دریابم، این درد پسندیدم و دیده ی من روزی بر تو آید آن محنت همه دولت انگاریدم. ذکر تو مرا دین است و مهر تو مرا آیین است و نظر تو عین یقین است پسین سخنم این است، لطیفا! دانی که چنین است. الهی! از جود تو مفلسی را نصیبی است از کرم تو هر دردمندی را طبییی است از سعت رحمت تو هر کسی را تیری است. الهی! از بد سزای خود در دردم و از ناکسی خود به فغان، دردم را درمان ساز، ای درمان ساز همه دردمندان ای پاک صفت از عیب ای عالی صفت از شوب ای بی نیاز از خدمت من.

ای بی نقصان از حسابت من، من بجای رحمتم بیخشیای بر من، اسیر بند هوای خویشم بگشای مرا ازین بند. الهی! دانی به چه شادم؟ به آنکه نه به خویشتن به تو افتادم.

الهی! تو خواستی نه من خواستم، دوست بر بالین دیدم چو از خواب برخاستم. الهی! هرچند که ما گنھکاریم، تو غفاری، هرچند که ما زشتکاریم تو ستاری. ملکا! گنج فضل تو داری، بی نظیر و بی یاری، سزد که جفاهای ما درگذاری.

الهی! در الهیت یکتایی و در احدیت بی همتایی و در ذات و صفات از خلق جدایی، متّصف به بهایی، متّحد به کبریایی، مایه ی هر بینوا و پناه هر گدایی، همه را خدایی، تا دوست را کرای.

در چشم منی روی به من نمایی و ندر دلمی، هیچ به من نگرای ای جان و دل و دیده و ای بینایی چون از دل و دیده در کنارم نایی اگر مردمان نور قرب در عارف ببینند، همه بسوزند و عارف نور قرب در خود ببند بسوزد، علم قرب در میان زبان و گوش ننگند که آن راهی تنگ است و از همراهی آب و گل زبان قرب را ننگ است، هرگه که قرب روی نمود عالم و آدم را چه جای درنگ است؟

تا با تو تویی ترا بدین حرف چکار کین عین حیانتست و ز عالم بیزار الهی! به درگاه آدمم بنده وار، خواهی عزیز دار خواهی خوار.

ای مهربان فریادرس، عزیز آن کس کش با تو یک نفس، ای همه تو و بس، با تو هرگز کی پدید آید کس. الهی! دانی که نه به خود باین روزم و نه به کفایت خویش شمع هدایت می افروزم از من چه آید؟ و از کرد من چه گشاید، طاعت من به توفیق تو، خدمت من به هدایت تو، توبه ی من به رعایت تو، شکر من به انعام تو، ذکر من به الهام تو، همه تویی من که ام؟ گر فضل تو نباشد من برچه ام؟

الهی! همه عالم ترا می خواهند کار آن دارد که تا تو کرا خواهی، بناز کسی که تو او را خواهی که اگر برگردد ز تو او را در راهی. الهی! کدام زبان به ستایش تو رسد، کدام خرد صفت تو برآید، کدام شکر با نیکوکاری تو برابر آید؟ کدام بنده به گزارد عبادت تو رسد؟ الهی! از ما هر کرا بینی معیوب بینی، هر کردار که بینی همه با تقصیر بینی، با اینهمه، نه باران بر می باز ایستد، نه جز گل کرم میروید، چون با دشمن به سخط به چندین بری، پس سود پسندیدگان را چه اندازه؟ و آیین محبان را چه پایان؟ مقام عارفان را چه حد، و شادی دوستان را چه کران؟

الهی! این سوز ما امروز درآمیز است نه طاقت بسر بردن نه جای گریز است. الهی! این چه تیغ است که چنین تیز است، نه جای آرام و نه روی پرهیز است.

الهی! هر کس بر چیزی و من ندانم بر چه ام، بیم آن است که کی پدید آید که من کیم. الهی! کان حسرت است این تن من، مایه ی درد و غم است این دل من، می نیارم گفت کین همه چرا بهره ی من نه، دست رسد مرا بر معدن چاره ی من.

الهی! من به قدر تو نادانم، و سزای ترا ناتوانم، در بیچارگی خود سرگردانم و روز به روز در زیانم، چون منی چون بود، چنانم، و از نگرستن در تاریکی به فغانم، که خود بر هیچ چیز هست اما ندانم، چشم به روزی دارم که تو مانی و من نمانم، چون من کیست؟ گر آن روز بینم و بر بینم به جان فدا آنم.

الهی! بود من بر من تاوان است، تو یک بار بود خود بر من تابان. الهی! مصیبت من بر من گران است، تو رود جود خود بر من باران.

الهی! جرم من زین حلم تو پنهان است، تو پرده ی عفو خود بر من گستران.

الهی! از زبان محبت خاموش است، حالش همه زیانست، و در جان در سر دوستی کرد، شاید که دوست او را به جای جانست، غرق شده آب نبیند که گرفتار آنست و به روز چراغ نیفرورزند که خود چراغ جهانست.

الهی! هرچه مرا از دنیا نصیب است، به کافران ده، و آنچه مرا از عقبی نصیب است، به مؤمنان ده، مرا در این جهان یاد و نام تو بس و در آن جهان دیدار و سلام تو بس.

الهی! مگر خوبستن جویم، که در ملکوت تو کمتر از تار مویم، چراغ باید که روز جویم، من این بیهوده تا کی گویم؟ به نیست هست یافتن محال است و ناشناخته جوینده بر خود وبال است، به دوگانگی یگانگی جستن گیری است، بسته مانده در طلب را شومی است، هرچه جز یکی همه هم اند، هست یکی است و دیگر از نیست کم اند.

سبحان الله! هرچه می شناختم نبود، و هرچه شناختم امروز من آن شناخت پنداشته را به آب انداختم، هرچه به من بود آن من بودم، امروز گرفتم کی نبودم، پس نه قطع است و نه وصل است و نه زیان است و نه سود، دانش و کوشش ما در آتش سبق حکم پیمود، بایسته را نور آمد و نابایسته را دود، نه نزدیک و نه دور است، نه دیر است و نه زود، از لبت حق به هیچ حادث بنیالود.

الهی! یافت جستن زندگانی است و جوینده نایافتن زندانی است و چندان که میان آن و این معانی است، یگانگی ترا نشانی است، و هرچه نه به تو باقی است، فانی است.

الهی! من نه به خدمت صحبت ترا می بها سازم که در صحبت حرمت نگاه دارم، من به هوای دل در خدمت کی به فرمانم.

الهی! ترا آنکس بیند که ترا دید، و وی ترا دید که گیتی وی را ناپدید و ترا او دید که نادیده پسندید، پس از آن ترا ندید کی به خوبستن دید، دیدار که چشم و دل درو ناپدید، دیدار نیست و درازنای برید، چشم غریق از پری آب ندید، آنکس که ترا به یک دیده دید چه دید؟ و او ترا دید کی همه ی او در دیدار ناپدید، و ز نگرستن او باز آمد کی ترا به خود دید.

مسکین او که ترا دید و ندید، ترا به تو بایست دید، به خود دید آنچه جست ندید بهره ی خود دید، بتر آن است که راضیست به آنچه دیده، عارف خود را گم کرد که ترا دید، دیدار آنست و درازنای برید،

الهی! درد می دانم و دوا نمی دانم، یا می دانم خوردن نمی توانم نه یارم همه مسئله یا میدانم خوردن نمی توانم، نه یارم گفت این همه درد چرا بهره ی من؟ نه دست رسد به معدن چاره ی من، به شغل درد و بیم تاوان به ماتم نشستن چند توان؟

سبحان الله! این چه بتر روزیست، ترسمکه مرا از تو جز حسرت نه روزیست! خفته و رفتن به دل می سگالم، زهر می خورم و از درد می نالم، نه چنانم کی می پندارم، نه آنم کی می نمایم، می لرزم از آنکه نه ارزم، و از آنم کی سزم جاوید نیاویزم، پس چه سازم؟ جز آنکه می سوزم تا ازین افتادگی برخیزم.

الهی! از بخت خود چون پرهیزم؟ و از بودنی کجا گریزم؟ گاه گویم کی خاک بر سر خود بیزم و گاه چون غرقه شدگان از هر چوب می آویزم، من چه دانم؟ از بر خود آتش انگیزم یا بر سزای خود افسوس می بازم؟ من به چنین بخت کی بر که تازم، کارک خود به شب و روز می اندازه، و از بیم تو اندر بود می گذارم و از زیان انگشت خود می گزم، چون نومید مانم؟ که گنج روز نیارم بی خود با تو نگرم و می نازم.

الهی! از بس که از هر وادی بخت خویش خواندم و از جستن نایافتنی بماندم، هرچند که شمارک خود بازراندم، مرا تو ماندی بر تو موقوف ماندم.

الهی! از شمار تویدرد من می راست است، من بیشم و در حساب تو با مایه داران است، من درویشم و ار کارک من در من بندی من نه به دست خوبشتم.

الهی! چون بجا بخشودن است، آن رهی گش خاموشی بیگانگی است و گستاخی دلبريست و چون باریکست راه آن رهی گش آرام بریدن و طلب کردن بلا گزیدن است و چون باریکست راه آن رهی گش خود را ندیدن از خدمت رمیدن است و خود را دیدن با خدای آرمیدن است و چون گران بار است راه آن رهی گش ندیدن دعوی است و بدیدن شکوی است و چه کار است کار آن رهی گش مراد یکیست و دریافت شکیست، به چراغ روز آوردن چون توان؟

ناگاه را آسان آه از اسیری و مدت باین دیری من درد در انتظار روشنایی چون بینم، همه برها بر گرفتند تا من منتظر می نشینم آه از آخر این انتظار جز آن کنند.

ای فریادرس! اینچنین با دشمنان کنند، پنهان از خود در تو میزارم، حجاب می بینم و کشف می پندارم و به حکایت بیخیر آن می آسایم و بر نیم نسیم باد شادی می پیمایم و خبر خود از دلها می جویم، و عیب خود در گام خود در راه می پویم و به پنداره ی وادی باز می گذارم، و محابا تو بر روی جنایت ها و خود می نگارم و تا کی پردازد این نهیب می نگرم، اکنون باری از هرچه پندارم دگرم و در هر نفس که برزنم بترم به دریغم به هرچه بینم، و نه طاعت دارم کی بی تو بنشینم، گویی که بر سنگ تخم می پرکنم، یا کمند در کوه می افکنم.

هر روز ناکس ترم و از مراد واپس ترم، نه یارم گفت کی ترا شایم نه دلم باردهد که با دشمن به یک زبان برآیم، ترسم کی روزگار خودسر آواز طبل تهی کندم و آب بندگی پیش روز آزادی بتردم.

نه کس را از علت من نشانی و نه این درد مرا بدست کسی درمانی و نه جواب صواب و نه از عتاب جواب.

الهی! هرچه می سگالم می جز آید و هرچه نه پندارم می برآید، مگر این روز بد را شداید و مناقذ از من خود آید.

الهی! خطبه بر شعر میگریست و سفین عینیه بر حدیث، و من بر آنچه بر جان و زبان من می باریدی پیوسته حثیث<sup>۵</sup> اکنون باری مرا بار گران است و زاد خبیث، که گاه گویم کی همانا کی وی دعوات دوست؟ بازگویم که رستن قوم یونس نه از دست یونس هرچه عتاب بود اما فریاد خواه مولی را خواست، دوستی نگذاشت جز دوست و دیگر همه آواز ذاکر و مذکور یکی و رسم ذاکر ازو یادگار.

الهی! فریاد از یاد به اندازه و دیدار بهنگام و از آشنایی به نشان و دوستی بی پیغام و از یاد پیش از محبت و الهی آمیختن در یاد.

الهی! چه یاد کنم که همه یادم من نشان خود فریاد دادم.

الهی! جز تو را که داند، هیچ کس نتواند و هرکه ترا بخود جوید بر سزای خود فرو ماند، ترا به تو از تو ترا می ج.بند، و با تو به تو از تو ترا می گویند، بیننده گنگ است و آگاه گویاست بینا در دیده عرق است و برکنده جویاست.

الهی! ترا بر که حق است که جز ز تو نیست، از چه کسی نشان که حق و حقیقت یکیست، من بماندم بر یک نظاره، خود نظاره گشتم یکباره، در میدان نظاره ام سواره، فریاد به تو از پنداره.

الهی! مرا بر آگاهی فرو مگذار، که آگاهی همه شغل است و در دانش یمیند، که دانش همه در اوست و تا رهی بخود است جوی خشک و آهن سرد است و او که از زهد به ثنا رازست، محجوب است و نیم درم در کنف صوفی کنز است.

شیخ الاسلام گفت که از یافت تو بر اندیشم از علم تو گریزم بر زهره ی خود بترسم در غفلت آویزم.

الهی! ارت بشناسم حیران کنی و ار قصد تو کنم بر من تاوان کنی، و ار بازگردم بقرار کنی، در مانم در تو، هیچ ندانم که چون کنی؟

آنکه ترا یافت، یافت، اما کجا یافت؟ نایافته کی بودی تا یافت؟ که نه کس ذات تو دریافت تا کار تو و ایافت بی آنکه یافت تو را دریافت، آنکه دریافت یافت تو جست از راه حقیقت برتافت، ضَعَف الطالب و المطلوب.

آنکه گفت که: ترا یافتیم، از خود پرست نه بغایت جوینده نه نیست علامه الوجود الفناء و دلیل الفناء البقاء فی سر اهل الاسباب و رسم اهل العالیق، غایت همت تو دریافت است نه یافت در جست دریافت بر رسیدی و یافت بوی نچشیدی، نه توانی که او یابی مگر به او...

والله هر که ترا جوید به خویشتن، نه ترا شناسد و نه خویشتن، کاش دانند ار رهی ترا دارد چرا جوید، ورنه ندارد از کجا آرد، ای جسته نه از کوی و ای یافته پیش از کوی، حق به کلیه واخویشتن منسوب است پس هرکه جز و بوی زو می جوید محجوب است.

کی سکون و غفلت است و وجود رعونت است، با مولی در صحبت چه حیلست است.

الهی! اکنون که من بر من تاوان تو آفتاب صفوت بر من تاوان، به شرک از شرک برستن نتوان، به نجاست نجاست شستن نتوان، و به خویشتن از خویشتن رستن نتوان، عجب آن است که به جستن فرمان، و جستن رمیدن است جاویدان، هرکه به جستن یابود گم است و گمان، ای من فدای آنکه خود خیمه در آن، هر آنچه به طلب یابود طلب مه از آن، چشم چون جوید چیزی که خود نبیند بان، هرگز جانور دیدی در جستن جان، چشم غریق آب نمی بیند از آب که در آن، چشم از خورشید عاجز از عیان، که تیر در دست خصم چه آید از کمان، یافت، یابنده را طاهرتر از عیان، پس جستن گم است و جویان به گمان، ای ترا به تو یافته و یافت تو نادر یافته.

الهی! اگر من ترا خواستم تا ترا یافتم مرا جای شادی است و از بس بی من مرا ای آب و خاک ایذر چیست؟

هرچه جز حق است از حق حجاب است بس به حجاب حق جستن فریب است هستنی تو دوستان را یافت است، دیده ی یافت نوست

هرجا که شناخت است هرچیز را جوید پس یابود وی را یابند پس جوید، پس تو الهی! از جستن یابنده را پیشی و جوینده را بوی نه که به خویشی پس جستن گم است و جوینده محروم، و جستن تو ولایت وقت است و تو خود معلوم، روز روشن و ناپینا روزجویان، در میان هست غرق و از دور پویان.

الهی! که رهی ترا به گریختن از خود یابد، بخود چون جوید؟ و با تو ای قدوس به زبان تفرق سخن چون گوید؟ بی تو بتو رسیدن کی توان؟ رسیدنی به تو خود یا نوست از همیشه تا جاویدان، خود با نوست و ترا جوی خفته و روان، وی را جستن چیست که از تو گریختن نتوان، هر نزدیکی که در جهان است تو نزدیکتری از آن، با جوینده ی خودی و از وی نیستی نمان، هرگز پیش منزل و پس را کی دید؟

هرگز پیش یافت و پس جستن کی شنید؟ هرگز از دوستی به دوست کی رسید؟ آری! آنکس که مولی وی را با خود سروکار گزید آنکه گفت که ترا یافتم، وی از خود برست، نه بغایت حاضر جوید و نه به نیست هست، هرکه ترا یافت ترا دید و هرکه ترا دید از چشم خود بیفتد که مرا من حجابم از خود در عذابم بیهوده می شنایم به نیست من چه دریابم؟

الهی! ترا به چه چیز جویم که تویی و بس، نه در پیش من چیز و نه وراک تو کس.

آنچه من می جویم از من فرومایه تر است، از هنگام و نشان یافت تو بیشتر است که گیتی در ملکوت تو کم از یک موی، پس به ابتداء جستن را چه روی؟ جوینده ی تو بخویشتن همداستان است، به نیست هست جستن پنداره ی مستان است، یافت ترا نه هنگام است و نه سبب محجوب آن است که موقوف است بر طلب، جستن، باقی برکنندگی است که پیش از هر چیزی ترا جستن چیست به دوگانگی جستن کمی است، بسته ماندن در راه طلب شوومی است، هرچه جز یکی همه هم است.

هست یکی است و دیگران نیست، آنکه می موجود جوید گم است، حق پیش از جوینده معلوم است، پس جستن و جوینده برخاست حجاب برید که حق پیدا است، یافت را یافته نشان بس است، کی نه در دیده ی توحید جز فرد کس است.

الهی! این چیست؟ کی دوستان خود را کردی که: هرکی ایشان را جست ترا یافت و تا ترا ندید ایشان را شناخت، آنکه ترا شناخت، شناخت، اما کی شناخت و آنچه نمودی شناخت، هرچند کی تو بودی که شناخت، قدر از جلال که پرداخت؟ پس آنچه ترا شناخت لطف تو او را نواخت و قرب تو او را بزود و فراساخت.

الهی! تویی که دوستی را شایبی، که در وقت خشم ببخشایی.

الهی! نظری خود بر ما مدام کن و این شادی خود بر ما تمام کن و ما را برداشته خود نام کن، به وقت رفتن بر جان ما سلام کن.

الهی! ظاهری داریم شوریده باطنی در خواب، سینه ای داریم بر آتش، دیده ای داریم پر آب، گاه در آتش سینه می سوزیم و گاه در آب چشم غرقاب، و الیه المرجع المآب.

الهی! اگر با دوستان تو نه رمه ام، آخر از هشتم اصحاب کهف نه کمم.

الهی! چون سگی را برین درگاه بار است رهی را با نومیدی چه کار است.

الهی! سگ را بار است، و سنگ را دیدار است، گر من ز سگ و سنگم آیم عار است.

الهی! بنده را از سه آفت نگاه دار، از وساوس شیطانی و از هواي نفسانی و از غرور نادانی.

الهی! تو به رحمت خویشی و ما بر حاجت خویشیم، توانگری و ما درویشیم.

الهی! به بهشت و حور چه نازم؟ مرا دیده ای ده که از هر نظری بهشتی سازم.

الهی! به حرمت آن نام که تو خوانی و به حرمت آن صفت که تو چنانی دریاب که می توانی.

الهی! اگر کوشم که خویش را بپوشم، برهنه مانم و اگر جهد کنم که به سعی خویش از تو چیزی یابم، بی بهره مانم، تا کدام داغ کردی من آنچنانم، تا به کدام نام خواندی من آنم.

الهی! نه در بندم و نه آزادم، از خود بخود رنجور و از تو دلشادم، از زندگانی خود در عذابم گویی که بر آتش کبابم، نه خورد پیدا و نه خوابم، در میان دریا تشنه ی آیم، از آنکه از خود در حجابم، منتظرم تا کی رسد جوابم.

الهی! ضعیفم خواندی و چنین است، هرچه از من آید در خورد این است.

الهی! ضعیفم خواندی و چنانم، مگذار که در پیش خود بمانم.

الهی! بنده جرم کرد، خسته دل و آلوده دامن شد، منادی گرم تو آواز داد که نصیب معیوبان با من شد، رحمت سبقت گرفت و فضل و کرم در ضامن شد، تا لاجرم سگی آن سبع را ثامن شد.

الهی! آنچه بر ما آراستی خریدیم و از هر دو جهان محبت و جامه ی بلا را بریدیم و پرده ی عافیت دریدیم.

الهی! عاجز و سرگردانم، نه آنچه دانم دارم و نه آنچه دارم دانم.

الهی! چون توانستم ندانستم و چون دانستم نتوانستم، آه ازین علم نا آموخته، گاه در غرقم ازو، گاه سوخته. الهی! کار جز خم و تاب و پیچ ندارد، اما بپذیر که الف هیچ ندارد. الهی! شغل آنجاست کز تو خبر و عیش آنجاست کز تو نظر. الهی! نواختن خود را صفت است اما در نواختن بدیدن مرا راحت است، خشم بر بیگانگان است و رشک بر دوستان است اما عتاب در میان است.

الهی! از یافت تو برانديشتم از علم خود گریزم بر زهره ی خویش بترسم در غفلت آویزم.

الهی! بوی دهن روزه دار به نزدیک تو عطر است، عید، عید صوم است نه عید فطر است.

کار نه روزه و نماز دارد، کار شکستگی و نیاز دارد. الهی! اگر مجرمیم، مسلمانیم و اگر بد کرده ایم پشیمانیم و اگر ما را بسوزی سزای آنیم و اگر بیامیزی نه جای آنیم.

الهی! اگر تن مجرم است دل مطیع است، اگر بنده گناهکار است، کرم تو شفیع است.

الهی! ما را فرا جرم مگذار یا جرم را از ما درگذار.

الهی! رنجورم تا چرا نه یک رنگم، مگر با بخت بد به جنگم، گاه بهشتیان را فخر و گاه دوزخیان را ننگم.

الهی! از آن فرود و از من کاست، آخر همان ماند که از اول بود راست.

الهی! صبر از من رمید و طاقت شد سست، تخم آرام کیشتم بیقراری رست.

الهی! صبر تو خواستی من نخواستم، نظر لطف یافتم چون از خواب برخاستم.

الهی! چون آتش فراق داشتی، به آتش دوزخ چه کار داشتی؟

الهی! تا سه چیز بشناختیم هول سه چیز از ما بشد: تا زهر فراق و دوری از تو بشناختیم، تلخی دوزخ فراموش شد، تا عیش بهشت فراموش شد، تا بهای نزدیکی قرب تو بشناختیم هول عرضات فراموش شد.

الهی! پاک نداریم به هر صفت که ما را بداری، اما ما را به آوردن طاعت خود توفیق بده هرگونه خواهی دار، روزی من از حلال بده و هرچه خواهی ده و مرا به هر صفتی که خواهی میران، ولیکن مسلمان میران.

الهی! نه از کشته ی تو خون آید و نه از سوخته ی تو دود، زیرا که کشته ی تو به کشتن شاد است و سوخته ی تو به سوختن خشنود.

الهی! من ترا چون جویم؟ که در ملکوت تو کمتر از تار مویم. الهی! چون در تو نگریم شاهیم تاج بر سر، و چون به خود نگریم، خاکیم و خاک بر سر.

الهی! عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم دارم. الهی! اگر بردار کنی، رواست، مهجور مکن، و اگر به دوزخ فرستی رضاست، از خود دور مکن. الهی! مکش این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را.

الهی! هرکه را براندازی با درویشان دراندازی. الهی! همه تو، ما هیچ، سخن این است بر خود مپیچ. الهی! کفتی کریمم، امید بدان تمام است تا کرم تو در میان است ناامیدی حرام است. الهی! طاعت فرمودی و توفیق بازداشتی، از معصیت منع کردی بر آن داشتی ای دیر خشم زود آشتی آخر مرا در فراق بگذاشتی. الهی! امانت را می نهادی دانستی که چنینم. الهی! تا از مهر تو اثر آمد همه مهرها بسر آمد.

الهی! من کیم که ترا خواهم چون من از قیمت خویش آگاهم دل و دوست یافتن پادشاهی است، بیدل و دوست زیستن گمراهی است، گفت نوشی است همه زهر و خاموشی زهری است همه نوش. کاشکی عبدالله خاک شدی و نام او از دفتر وجود پاک. الهی! به حق آنکه ترا هیچ حاجت نیست، الهی! نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت، بلا از دوست عطاست و از بلا نالیدن خطاست.

الهی! نه ظالمی که گویم زهار و نه مرا بر تو حقی که گویم بیار کارتو داری ما را امیدوار، این اندوخته ی خود را بردار، نیکا آن معصیت که ترا به عذر آرد، شوما آن طاعت که ترا به عجب آرد. الهی! اگر از دوستانم، حجاب بردار و اگر مهمانم مهمان را نیکو دار. الهی! آنچه تو کشتی آب ده، و آنچه عبدالله کشت فرا آب ده، پنداشتم که ترا شناختم، اکنون پندار را در آب انداختم. الهی! حاضری چه جویم؟ ناظری چه گویم؟ الهی! اگر عبدالله را خواهی گداخت دوزخی دیگر باید آلابش او را، و اگر خواهی نواخت بهشتی دیگر آسایش او را. الهی! گناه در جنب کرم تو زیون است زیرا که کرم قدیم و گناه اکنون است عاشق را یک بلا در روی و دیگری در کمین است و دایم با درد و محنت قرین است.

الهی! کفتی مکن ویران داشتی، و فرمودی بکن و بگذاشتی. الهی! اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم او را که روزی کرد؟ الهی! چون ناپاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار شاید کرد؟ الهی! آتش دوری داشتی، با آتش دوزخ چکار داشتی؟ الهی! چون سگ را بار است و سنگ را دیدار است، اگر من ز سگ و سنگ کم آیم عار است، عبدالله را با نومیدی چه کار است؟ الهی! هرکه را خواهی براندازی با ماش دراندازی.

الهی! اگر کار به گفتار است بر سر گویندگان تاجم، و اگر به کردار است به کلمه گفتن محتاجم. الهی! اگر حسنت با مایه داران است من درویشم و اگر با مفلسان است من در پیشم. الهی! آنرا که تو خواهی آب در جوی روان است و آنرا که تو نخواهی چه درمان است. الهی! اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است. الهی! چون همه آن کنی که خواهی، ازین مفلس بیچاره چه خواهی؟

الهی! یافت تو آرزوی ماست، دریافت تو نه به بازوی ماست. الهی! همه از تو ترسند و من از خود، از همه نیکی دیده ام و از خویش همه بد. الهی! لاتقنطوا اگرچه قرآن است، قلم رفته را چه درمان است، اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر بر روی آب روی خسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی.

الهی! از بوده نالم یا از نبوده؟ از بوده محال است و از نابوده بیهوده. الهی! اگر یک بار گویی: بنده ی من، از عرش بگذرد خنده ی من. الهی! چون با توأم از جمله ی تاجدارانم، تاج برسر، و اگر بی توأم، از جمله خاکسارانم، خاک برسر، ای دیرخشم زود آشتی، آخر در نومیدی مرا بگذاشتی.

الهی! یحبهتم تمام است، و یحبونه کدام است. الهی! چه فضل است که با دوستان خود کرده ای، هرکه ایشان را شناخت ترا یافت و هرکه ترا یافت ایشان را شناخت، گل های بهشت در پای عارفان خار است، آنکس که ترا جست با بهشتش چه کار است؟

الهی! همچون بید می لرزم که مبادا به هیچ نبرزم. الهی! به بهشت و حور چه نازم، مرا نظری ده که از هر نظری بهشتی سازم. الهی! به عزت آن نام که تو خوانی و به حرمت آن صفت که تو چنانی، دریاب مرا که می توانی. الهی! چنان که کف دریا بر لب است، کمالات سرمستان تو در نیم شب است. الهی! اگر نظر فاسقان به زر و سیم است و نظر صادقان بر خوف و بیم است، اما نظر عبدالله بیچاره نوزده حرف بسم الله الرحمن الرحیم است.

الهی! به عزت دعوت: «دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا وَ نَهَارًا» که ما را از صفات آیات بنیان کلام ربانی، عصمتی هرچه تمام تر ارزانی دار. الهی! عبدالله برین بساط پیاده مانده است، رخ بر هرکه می آورد اسب بر او می دواند.

الهی! آن ساعت که شاه مات اجل مانده باشد از دیوبند شیطان او را نگاه دار که فرزین طاعت کج می رود. الهی! دلی ده که در کار تو جان بازیم، جانی ده که کار آن جهان سازیم، تقوایی ده که دنیا را بسپریم، روحی ده که ازین دین برخوریم، یقینی ده که در آرزو ما باز نشود، قناعتی ده تا از صعوه ی حرص ما باز نشود، دانایی ده که از راه نیفتیم، بینایی ده تا در چاه نیفتیم، دست گیر که دست آویز نداریم، درگذار که بد کرده ایم، آزریم دار که آزرده ایم، طاعت مجوی که یاب آن نداریم، از هیت مگوی که تاب آن نداریم، توفیقی ده تا در دین استوار شویم، عقبی ده تا از دنیا بیزار شویم، نگاه دار تا پریشان نشویم، براه دار تا پشیمان نشویم، بیاموز تا شریعت بدانیم، برافروز تا در تاریکی نمایم، بنمای تا در تاریکی نمایم، بنمای تا در روی کس ننگریم، بگشای دری که در بگذریم، تو بساز که دیگران ندانند.

تو بنواز که دیگران نتوانند، همه را از خود رهایی ده، همه را از خود آشنایی ده، همه را از مکر شیطان نگاه دار، همه را از فتنه ی نفس آگاه دار.

الهی! بساز کار من و منگر به کردار من، دلی ده که طاعت افزون کند، طاعتی ده که به بهشت رهنمون کند، علمی ده که در او آتش هوا نبود، عملی ده که درو زرق و ریا نبود، دیده ای ده که عز ربوبیت تو بیند. نفسی ده که حلقه ی بندگی تو گوش کند، تو شفا ساز که ازین معلولان شفایی نیاید، تو گشادی ده که ازین مغلولان کاری نگشاید، به اصلاح آر که نیک بی سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم. الهی! اگر چه بهشت چون چشم و چراغ است، بی دیدار تو درد و داغ است، دوزخ بیگانه را به نگاه است و آشنا را گذرگاه و عارفان را نظرگاه.

الهی! اگر مرا در دوزخ کنی دعوی دار نیستم و اگر در بهشت کنی بی جمال تو خریدار نیستم.

الهی! من به حور و قصور ننازم، اگر نفسی با تو پردازم، از آن هزار بهشت سازم.  
الهی! اگر عبدالله را بخواهی گذاخت، دوزخی دیگر باید آلابش او را، و اگر بخواهی نواخت، بهشتی دیگر باید آسایش او را.  
الهی! زیانم در سر ذکر شد، ذکر در سر مذکور، دل در سر مهر شد، مهر در سر نور، جان در سر عیان شد، عیان از بیان دور، پیداست که نازیدن مزدور به چیست و نازیدن عارف به کیست؟

چون به تو نگریم شاهیم و تاج بر سر و چون به خود نگریم از خاک بدتر.  
الهی! بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بلای خود گرفتار مکن.  
الهی! صبر از من رمید و طاقت شد سست، تخم آرام کنشتم بیقراری رست.  
الهی! بدین شادم که به خود نه بخود بتو افتادم.  
الهی! از کشته ی تو خون نیاید و از سوخته ی تو دود، کشته ی تو به کشتن شاد و سوخته ی تو به سوختن خشنود. الهی! آنچه بر سر ما آید، بر سر کس نیاید، دیده ای که به نظاره ی تو آیدهرگز باز پس نیاید. الهی! نظر خود بر ما مدام کن و ما را بر داشته ی خود نام کن و به وقت رفتن بر جان ما سلام کن.

الهی! اگر از نعمت گویم حرز گردن است. الهی! می دانی که ناتوانم، پس از بلا برهانم.  
الهی! نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت.  
الهی! قصه ی بدین درازی، من دریافتم به بازی بازی. الهی! تا دی بشناختم از غم فردا بگذاختم. الهی! بر آن روز می خندم که یافته می جستم دل و دست از دانش بنشستم، به ناپیایی می نگریم به مردمگی می زیستم.  
الهی! نادیده و ناجسته حاصل ای جان و دل را زندگانی و منزل، از پیش خطر و از پس نیست راهی، بپذیر که جز دوستی توأم نیست پناهی. الهی! می لرزم از بیم آنکه به جوی نیززم.  
الهی! اکنون چون بر من است تاوان، آفتاب صدق و صفت بر من تابان که به شرک از شرک رستن نتوان و به نجاست نجاست شستن نتوان.

الهی! نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا بر تو حقی که گویم بیار، همچنین میدار، ای کریم و ای ستار.  
الهی! تو غیب بودی و من غیب بودم، تو از غیب جدا شدی و من از غیب جدا شدم.  
الهی! می پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت را در آب انداختم.  
الهی! در ملکوت تو کمتر از مویم، این بیهوده تا کی گویم؟ الهی! نه نیستم نه هستم، نه بریدم نه پیوستم، نه به خود میان بستم، لطیفه ای بدم از آن مستم، اکنون زیر سنگ است دستم، از صولت عیان بود، آنچه حلاج را بر سر زبان بود.  
الهی! همه شادی ها بی یاد تو غرور است و همه غمها با یاد تو سرور است.  
الهی! بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید ما را بی آب مکن.  
الهی! دانی که بی تو هیچکسم، دستم گیر که در تو رسم، به ظاهر قبول دارم به باطن تسلیم، نه از خصم پاک دارم نه از دشمن بیم، نه بر صاحب شریعت رد نه بر تنزیل، نه گنج تشبیه، نه جای تأویل، اگر دل گوید چرا؟ گویم امر را سرافکنده ام و اگر خرد گوید چرا؟ جواب دهم که من بنده ام.

الهی! ندانم که جانی یا جان را جانی، نه اینی نه آنی، ای جان را زندگانی، حاجت ما عفو است و مهربانی.  
الهی! می بینی و می دانی و برآوردن می توانی.  
الهی! عمر بر باد کردم و بر تن خود بیداد کردم، گفتمی و فرمان نکردم، درماندم و درمان نکردم.  
الهی! با غم و حسرتم و بی تو به حیرتم، در زندان محنتم، بسته ی مشیتم.  
الهی! اگر نه از تو آغازین کارستی لاف بندگی ترا که یارستی. الهی! اگر کار نه از خدمت خاستی، پسر عمران مطلب ارنی کی برخاستی وگرنه ترا این معنی بایستی محمدمصطفی(ص) قاب فوسین را نشایستی،... بوجهل از کعبه و ابراهیم از بتخانه، کار عنایت دارد باقی همه بهانه، ابراهیم را چه زبان که پدر او آذر است؟ آذر را چه سود که ابراهیم او را پسر است؟ نور در طاعت است اما کار به عنایت است، آنجا که عنایت خدایی باشد، فسق آخر پارسایی باشد، وانجا که قهر کبریایی باشد، سجاده نشین کلیسایابی باشد.  
الهی! اگر با تو سازم گویی که دیوانه است و اگر با خلق درسازم گویی بیگانه است.  
الهی! فرمایی که بجوی و می ترسانی که بگریز، می نمایی که بخواه و می گویی بپرهیز.  
الهی! گریخته بودم، تو خواندی، ترسیده بودم، بر خوان تو نشاندی، ابتدا می ترسیدمکه مرا بگیری به عطای خویش، اکنون می ترسم که بفربیی به عطای خویش.

الهی! به اولم نواختیه آخرم بازپس انداختی، الهی! علمی را که خود افراشتی نگون سار مکن، چون در آخر عفو خواهی کرد، در اول شرمسار مکن، تنی ندارم که بار خدمت بردارد، دستی ندارم که تخم دولت بکارد، چشمی دارم که هرزمان فتنه آرد.  
الهی! ما را پیراستی چنان که خواستی. الهی! نه خرسندم نه صبور. الهی! نه رنجورم نه مهجور.  
الهی! تا با تو آشنا شدم از خلاق جدا شدم، در جهان شیدا شدم، نهان بدم پیدا شدم.  
الهی! اگر ترا بایستی، بنده چنان زیستی که شایستی. کریما! هرکرا خواهی که برافتد او را رها کنی تا با دوستان تو در افتد.  
الهی! این چه فضل است که با دوستان خود کرده ای که هرکهاایشانرا شناخت ترا یافت و هرکه ترا یافت ایشان را شناخت.  
الهی! تو آئینی و دوستان آینه آئین، آئین را در آئینه نتوان دید.  
الهی! چون با تو به تو امانم، همانا دان که نومسلمانم.  
الهی! اگر عبدالله را نمی نگری خود را می نگر، آبروی عبدالله را پیش دشمن میر، امانت عرضه کردی، بگریخت کوه، چون است که امانت بهره ی من و تجلی بهره ی کوه؟

الهی! عیب و آزار من مجوی که آب کرم باز ایستد از جوی، قصه ی دوستان دراز است زیرا که معبود بی نیاز است.  
الهی! فاسقان زشتند، زاهدان مزدور بهشتند، ای منعم و تواب و ای آفریننده ی خلقان از آتش و آب، فریادرس از دلّ حجاب و فتنه ی اسباب شوریده و دل خراب.  
الهی! بر رخ از خجالت گرد داریم و در دل از حسرت درد داریم و روی از شرم گناه زرد داریم، اگر بر گناه مصرّم، بر یگانگی مفرّم.  
الهی! در دلهاهای ما جز تخم محبت مکار و بر جان های ما جز باران رحمت مبار.  
الهی! به لطف ما را دستگیر و پای دار که دل در قرب کرم است و جان در انتظار و در پیش حجاب بسیار.  
الهی! حجاب ها از راه بردار و ما را به ما مگذار.  
برحمتک یا عزیز یا غفار.

پایان